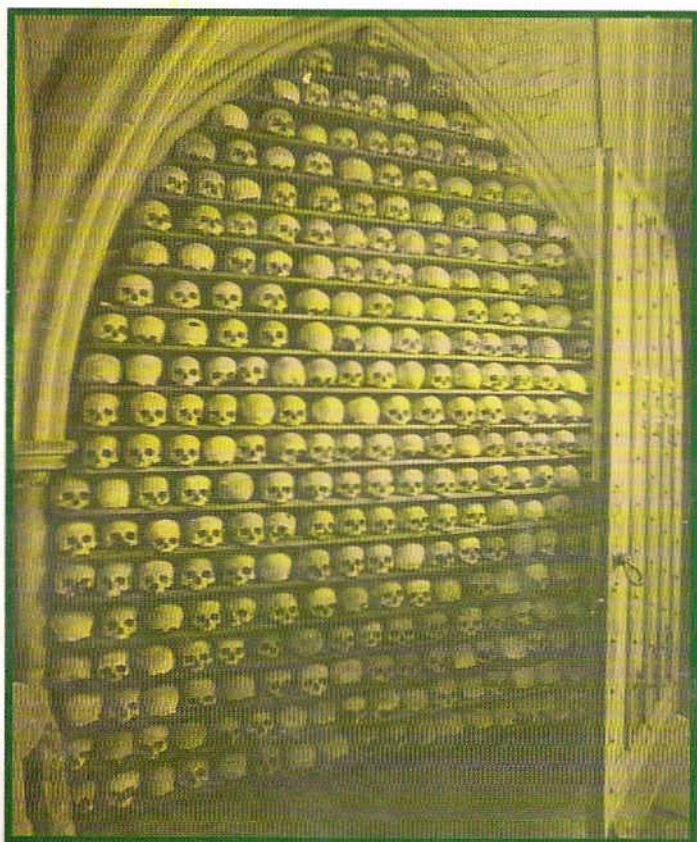


اسماعیل فصیح

گردابی چنین هایل



[@LibraryPersianPdf]

گردابی چنین هایل

[@LibraryPersianPdf]



[@LibraryPersianPdf]

گردابی چنین هایل

اسماعیل فصیح

چاپ دوم

[@LibraryPersianPdf]

نشر بیکان
تهران ، ۱۳۸۲

فصح، اسماعیل - ۱۳۱۳ -

گردابی چنین هایل / اسماعیل فصیح - تهران: بیکان، ۱۳۸۰.

ISBN 964-328-158-2

۲۰۱ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴

الف. عنوان.

۸۴۳/۶۲

PIR ۸۱۶۹ / ص ۸۴

گج ۷۴۴ ف

چاپ دوم: ۱۳۸۲

۱۳۸۰

۷۸۹۹-۸۰ م

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:



گردابی چنین هایل

اسماعیل فصیح

طرح جلد: رستم خنجرری. هنرمند جاودانه یزد

نیرنگراض، بهار

چاپ: چاپخانه آسمان

صحافی بیکان

نوبت چاپ، دوم، ۱۳۸۲ (چاپ اول، ۱۳۸۱)

تیراژ: ۱۵۰۰

حق چاپ و نشر این اثر برای نشر بیکان محفوظ است.

دفتر نشر: تهران، خ. شهید بهشتی، خ. شهید صابونچی (مهنار)، کوچه ششم، پلاک ۲۲

تلفن و دورنگار: ۸۷۵۲۷۲۴ ◊ ۸۷۵۵۲۴۰

www.paykanpress.com

مرکز بخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطابعات

تلفن و دورنگار: ۸۷۹۴۲۱۹ ◊ ۸۷۹۴۲۱۸ ◊ ۸۷۷۲۲۶۷ ◊ ۸۷۷۲۰۲۹

[@LibraryPersianPdf]

کلیه شخصیت‌ها، رویدادها و صحنه‌های این
رمان خیالی است، و هرگونه تشابه احتمالی
بین آنها و آدم‌ها، رویدادها و حوادث واقعی
به کلی تصادفی است.

ا.ف.

[@LibraryPersianPdf]

شبی تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها

حافظ

دفتر اوّل

اواخر زمستان سال ۱۳۷۲ هجری شمسی است، و من این آخر هفته باد و بارانی تهران را، بعد از پایان ماه مبارک رمضان سال ۱۴۱۴ هجری قمری، در شهرک اکباتان، بالای فرودگاه مهرآباد تهران، با یک دوست و همکار قدیمی که معلم یا (Instructor) تایپینگ در بخش بازرگانی هنرستان صنعتی شرکت ملی نفت ایران در اهواز بود، گذرانده‌ام. نام او مریم فرحی است. حالا بازنشسته است، تنها زندگی می‌کند. و برای خودش مشغولیاتی دارد. خوب، همدم بودن با یک دوست تنهای قدیمی هم بد نیست، هم سن و سال خود آدم، اواخر پنجاه، به ویژه که دارای خاطره‌های دل‌انگیز خوب گذشته هم باشد و دستپخت خوبی هم داشته باشد. روزگاری همان‌جا در اهواز زمان محمدرضا شاه، به قول خودش، با یک «شوغر» کارمند شرکت اهوازی، به اسم جاسم عباسی نَسَب ازدواج کرده و پس از یک سال (به اتهام ضرب و شتم) به دادگاه رفته بود و با حلال کردن مهریه و همه چیز طلاق گرفته بود. بعدها ... گه‌گاه که تنها بودیم هر وقت به او می‌گفتم مریم جان، برو یک شوهر خوب بگیر و بچه‌دار شو و زندگی کن (می‌دونی که من زن‌بگیر نیستم) ... او جواب می‌داد:

«من چیزی رو که بالا آورده‌م، دیگه نمی‌خورم.»

اما این داستان مریم فرحی نیست. داستان یک مظلوم دیگراست، که گرچه مرد است و مجرد، «تنها» زندگی نمی‌کند و مکافات دارد.

غروب همان جمعه کذایی است که من از آپارتمان دو خوابه فرحی در بلوک B۱ اکباتان. بیرون آمده‌ام، و دارم به درخواست دوست عزیز به طرف «مسجد بعثت شهرک اکباتان» در بلوک A۲ می‌روم، تا یک اسکناس پانصد تومانی‌اش را (چون تازه ماه مبارک رمضان تمام شده و «فطریه»‌اش را نپرداخته بود) در صندوق خیرات و مبرات جلوی درب ورودی بیندازم، برای اولین بار چشمم به گوزپشت عرب دراز اکباتان می‌افتد.

پیرمردی دراز با قوزی بدقواره، و ریشی سفید، عصا به دست، روی دو پلهٔ کوچک سمت چپ کنار مسجد نشسته، ولی وُول می‌خورد. انگار می‌خواهد بلند شود، اما نمی‌تواند. کسی هم اهمیت نمی‌دهد، گرچه سی‌متر آن طرف‌تر، یک کیوسک بزرگ روزنامه و مجلات است، که چند نفر جمع‌اند و فقط نگاه می‌کنند. روبه‌روی مسجد، لب هزه‌های دراز هم چند تا جوان، این‌ور و آن‌ور نشسته‌اند و گپ می‌زنند و چیزهای دیگر دید می‌زنند.

می‌روم جلو بینم چطور می‌توانم کمکش کنم بلند شود، یا به جایی که می‌خواهد برود برسانمش. قیافه و سر و وضعش گدایی نیست. کت و شلواری نه‌چندان نو به تن دارد، با عصا و تسبیح. می‌روم جلوی پایین دو تا پلهٔ کوچک.

می‌گویم: «سلام پدر. می‌تونم کمک کنم؟»

می گوید: «یا محمد بن عبدالله.»

می گویم: «خونهت اینجاهاست؟ به کمکی، چیزی، احتیاج نیست؟»
با عصایش به طرف اولین ورودی A۲ اشاره می کند و باز می گوید: «یا
رسول الله.»

دستم را به طرفش دراز می کنم تا بگیرد و بلند شود. اما او طفره می رود.
دلش گرفته. نمی خواهد بلند شود یا هیچ کاری بکند. می گوید: «لعنتُ الله.»
حدس می زنم باید عرب تیار باشد، مال جنوب خودمان، و تقدیر و قضا
و قدر او را به شهرک اکباتان، فاز - یک، بلوک A۲ کشانده.

آهی می کشم. می گویم: «به هر حال آگه منزل اونجا، ورودی یکه، بنده
می تونم برسو نمتون دم در و با آسانسور بری هر طبقه ای که مسکن داری.
دازه کم کم غروب میشه و هنگام نمازه.»

از بلندگویی مسجد بعثت صدای تلاوت قرآن مجید می آید.
دست مرا نمی گیرد، سرش را هم می اندازد پایین. انگار از ریخت و
قیافه و لباس نیمچه اروپایی من حالش به هم می خورد.

می گویم: «به هر حال خدا نگه دارت باشه، که فکر می کنم هست.»
فعلاً که دیوار مسجد نگهش می دارد.

و حالا است که فصل اول درگیری این برخورد و واکنش عجیب شروع
می شود. من پیرمرد را رها کرده، برمی گردم و می خواهم از طرف صندوق
خیرات و مبرات و پله ها به طرف B۱ که ماشینم را آنجا پارک کرده ام، بروم
که چشمم به مردی می افتد که او را از سی سال پیش می شناختم. از
روزگاری که من ۲۹ ساله بودم و او نوزده ساله. از هنرجوهای هنرستان
صنعتی شرکت نفت بود و حالا کارمند شرکت. خداداد بهرامی (اسمش هم
داستانی داشت که برایم تعریف کرده بود)، و می دانستم بچه اهواز است.
حالا نمی دانم به طرف من می آید، یا به طرف گورپشت اکباتان.

می دانستم تنها با پدرش زندگی می کند.

وقتی مرا می بیند، با خنده ای دلچسب، حیرت زده، دست به سینه و محبت آمیز می گوید: «سلام علیکم جناب مهندس جلال آریان.»
می گویم: «به به، دوست خوب و دیرآشنای عزیز آقای خدادادخان. هنوز کارمند شرکت ملی نفت خودمون هستی؟» با او دست می دهم و روبوسی می کنیم.

«بله، استاد.»

«خوشحالم.»

سرش را با حیرت بیشتر تکان می دهد. می گوید: «مخلص و بنده ایم آقای.»

فکر می کنم از طرف همین ورودی یک، چند قدم آن طرف تر آمده. بعد فوری به طرف پیر مرد پای دیوار مسجد نگاه می کند، و لابد از دور دیده که من داشتم با گوژپشت هذا و کذا حرف می زدم.
می گوید: «آقای مهندس، ایشان پدر بنده هستند که گاه دوست دارن بیان مسجد و اینجا این کنار بشینن. کمی ضعیف و حال ندار هم هستند. ما همین ورودی یک هستیم، طبقه اول. خداوند خیر میده.»
«امیدوارم سلامت و عاقبت به خیر باشن.»

حالا من خودم دارم از حیرت و امی خورم، گرچه این سال ها که گاه او را در اداره مرکزی و اداره آموزش شرکت می دیدم می دانستم در شهرک اکباتان زندگی می کند، ولی نه بایک همچنین چیزی. پیر مرد هنوز ساکت و سرش به دیوار است.

خداداد می گوید: «آقای مهندس شما کجا اینجا کجا؟»

می دانست من آن طرف های شهر زندگی می کنم.

«آمده بودم یکی از دوستان رو اینجا در B۱ ببینم، و خوشحالم این

دیدار پیش آمد.»

«سلامتید انشاءالله؟ خانواده چطورند؟ سلامتند انشاءالله.» هنوز لهجه اهوازیش را دارد.

می‌گویم: «من که آنچنان خانواده‌ای ندارم. فقط با یه خواهر زندگی می‌کنم. امیدوارم آتوی جان هم به زودی به سلامتی و لطف ابدی الهی برسین. مثل این که می‌خواستن بلند شن.»

پیرمرد قوزپشت حالا عصایش را بلند می‌کند که: «لا اله الا الله. عبدی بلند کن این مریض مظلوم رو.»

از این که او را «عبدی» صدا می‌کرد کمی حیرت می‌کنم.

خداداد بهرامی یک «چشم پدر جان» می‌گوید، و به آسانی پدر را بلند می‌کند، که انگار کار هر روزش است. و می‌گوید: «این آقای مهندس از بزرگان زندگی بنده هستند. باز نشسته شرکت‌اند، ولی نه از کار.»

پیرمرد سرش را با بی‌اهمیتی تکان می‌دهد، ولی می‌گوید: «از حضرت مشارٌ علیه تشکر بفرما، رحیم و مهربان‌اند.»

خداداد می‌گوید: «آقای مهندس جلال آریان.»

پیرمرد کمی متعجب و اخم‌آلود می‌گوید: «جلال چه؟»

«آریان.»

قوزپشت با چشم‌های آب مرواریدی و نگاه تلخ می‌گوید: «زخم‌زبان خورده.»

«از اسم‌های قدیمی و باستانی ایرانه.»

«بوده.»

بعد می‌خواهد راه بیفتد طرف ورودی، که خداداد بهرامی از من خواهش می‌کند در خدمت باشند، با آنها بیایم بالا و چند لحظه‌ای، اقلاباً با صرف یک چای ناقابل افتخارشان بدهم.

می‌خواهم بگویم کاری دارم که باید به زودی برگردم طرف منزل، ولی
با لبخند تقریباً تمکین می‌کنم. بر خورد جالبی است.
بهرامی می‌گوید: «پدر جان مال خاک پاک و زیبای آبادان - یا عبّادان
خودشان - هستند، شما هم که نزدیک بیست سال آنجا بودید و خاطره‌ها
دارید.»

«چشم، فقط چند دقیقه. چون کار لازمی دارم.»

«خدا شما را بلندتر و سرافرازتر بفرماید.»

راه می‌افتیم طرف ورودی یک بلوک A۲. در حالی که پیرمرد با قوز
حدوداً ۹۰ درجه و ریش سفید بلند و عصا، تقریباً روی زمین می‌خزد.
وقتی به در ورودی می‌رسیم هر دو کمک می‌کنیم تا او از دو پله جلوی در
بالا بیاید. با آسانسور به طبقه اول می‌آییم و بهرامی در را با کلید خودش باز
می‌کند و وارد می‌شویم.

سالن پذیرایی خوب و شیک است، با مبلمان قهوه‌ای گلداز، فرش‌های
نائینی خوش بافت بژ رنگ، چند تا عکس قاب طلایی... و چیزی که توجه
مرا جلب می‌کند شش تا قاب عکس سفید و سیاه قدیمی حفاری نفت در
مسجد سلیمان است که یک انگلیسی‌کناری ایستاده و بختیاری‌های لُر
بدبخت پابرنه، با ریش و صورت آلوده از چاه با تلمبه و طناب نفت
می‌کشند و بابشکه روی الاغ این ور و آن ور می‌برند.

پیرمرد حالا با کمک پسرش سینه دیوار به مخدّه تکیه می‌دهد، لابد
چون نشستن روی مبل با ستون فقرات پوکیده و غیره درد دارد. کس
دیگری در آپارتمان نیست. بهرامی بلافاصله اجازه می‌خواهد دنبال چای
به آشپزخانه برود، که من از او خواهش می‌کنم زحمت نکشد. یک سیگار و
چند لحظه‌ای دیدن آنها غنیمت بود. اما او می‌گوید:

«آقا چای روی کتری حاضر حاضره. تازه دم کردم آمدم پایین پی‌آبوی.»

ایشان هم دوست دارند. چای احمد هندوستانه.»

با حرکت سر و لبخند موافقت می‌کنم.

چند لحظه‌ای که او می‌رود من به پیرمرد که روی زمین به دیوار تکیه زده و یک پایش روی قالی نائین ول است، نگاه می‌کنم، ولی حرفی نمی‌زنیم. چون با خودش دارد به عربی حرف می‌زند، یا دعا می‌خواند. عصا هنوز در دستش است و او آن را وسط لنگ‌هایش مثل شمشیر نگه داشته و کمی هم این‌ور و آن‌ور می‌برد. نمی‌دانم چند سالش است. شاید صد. شاید هم چند قرن.

وقتی بهرامی با سینی چای می‌آید، اول به من که مثلاً مهمان هستم تعارف می‌کند، بعد به بشقاب قشنگ بیسکویت روی میز اشاره می‌کند.

«بفرمایید، آقا. متأسفم چیز بهتری در شأن و روحیه شما نداریم.»

«از سر ما هم زیاده. Thank you.»

بعد می‌رود و برای آبوی فنجان و نعلبکی لابد دلخواهش را کنارش روی قالی می‌گذارد، با دو سه تا بیسکویت.

پیرمرد چیزی نمی‌گوید. هنوز دارد توی حلقومش ورد می‌خواند.

بهرامی می‌آید و روی مبل نزدیک من می‌نشیند، و می‌پرسد: «آقا،

تازگی‌ها آبادان تشریف نبردید، برای تدریس دوره، یا تفریح؟»

«چرا، پارسال به دوره دو هفته‌ای نامه‌نگاری بازرگانی رفتم. آبادانم

دیگه اون آبادان قبل از جنگ تحمیلی اون پدرسگ نیست. احوال بازو

چظوره؟»

می‌دانستم در سال‌های جنگ جزو بسیج شرکت نفت بود، در یک

حمله هوایی سخت عراقی‌ها، که اهواز را هم در محاصره داشتند یک

بازویش به طور بدی ترکش خورده بود و بعد با جراحی پلاستیک

دراز مدت صاف و صوفش کرده بودند.»

فقط می گوید: «بهتره.» نمی گوید «معلول جنگی» تشریف دارم.

پیرمرد می گوید: «لعنت الله علیه بعثیون حرام زاده.»

برای تغییر صحبت می پرسم: «پدر جان چند سالی دارند؟»

بهرامی لبخند می زند. می گوید: «شنیده‌م. یا اون وقت‌ها پشت قرآن

مجید دیدم با چند کلمه دستخط خام نوشته "رمضان ۱۳۲۰ هجری" یک

چنین چیزی.»

«باید هجری قمری باشه. نه شمسی!»

«بله بنده حسابش رو کردم، میشه ۱۲۸۰ شمسی یا ۱۹۰۱ میلادی.»

«پس ایشان الان - سال ۷۲ - باید ۹۲ سال رو خوب داشته باشند.»

«و از طریق میلادی هم که عرض کردم حسابش رو کردم، آقا میشه

۱۹۰۱ میلادی.»

«الان هم سال ۱۹۹۳ میلادی‌یه. همون، نود و دو سال عمر دارند.»

خداداد با لبخند می گوید، ۹۵ سال هجری قمری. چون ایشان مال اون

زمان هستند.»

«میشه آخرهای سال مظفرالدین شاه قاجار بلا گرفته.»

می گوید: «یک نکته سحرآمیز و عجیب هم که به سال تولد آبوی جان

می چسبه، یعنی سال ۱۹۰۱ میلادی، سالی است که یک استرالیایی به اسم

ویلیام ناکس دارسی "امتیازنامه ۶۰ ساله" نفت تمام ایران رو از مظفرالدین

شاه بلا گرفته می خره.»

«درسته.»

«ویلیام ناکس دارسی استرالیایی، که بعدها انگلیسی‌ها وقتی اولین چاه

نفت در مسجد سلیمان کشف میشه سرش رو شیره می مالند و با مقداری

غرامت با او معامله می کنند.»

«خیلی ناکسه.»

«او با انگلیسی‌ها رو هم می‌ریزه و اونها میان توی خاک ایران برای اکتشاف و حفاری، چون می‌دونستند خاور میانه بزرگ‌ترین مرکز نفت دنیاست و ایران هم اولین "امتیاز نامه" منطقه رو می‌فروشه، بعد هم کشورهای عربی کوچک و بزرگ.»

«به ویلیام نایس داریسی، که هیچ پاش رو به خاک ایران نمی‌گذاره، و فقط انگلیسی‌ها رو می‌فرسته.»

حالا صدای قوزپشت سینۀ دیوار بلند می‌شود. در حالی که عصایش را در هوا بلند کرده، می‌گوید: «اون مرد کسب بود.»

خیال کردم می‌گوید کذب. «مرد خوبی بود؟ فرمودید.»

«اون مرد تجارت بود. به کمک انگلیسی‌ها به درون مملکت حیات و خون و ترقی داد.»

خداداد هم می‌خندد.

می‌گویم: «بله. نفت در خاور میانه، به خصوص در ایران باعث ترقی شد.» بعد چون نمی‌خواهم بیشتر وارد بحث «امتیاز نامه» نامطلوب و جفنگ خرید کل نفت ایران به وسیلهٔ یک استرالیایی انگلیسی‌تبار بشوم، که واقعاً توهینی به شرافت ملی یک کشور باستانی چون ایران بنیانگذار تمدن جهان است، (به خصوص تفسیر آن از دهان یک عرب تبار که اسم او بهرامی از آب درآمده) فقط می‌پرسم: «خب، اصل حال و احوال حضرت‌عالی چطوره جناب؟»

مثل این که فقط یک «آی ی ی» ته حلقومی می‌گوید و بعد ساکت می‌ماند.

من فنجان چای‌ام را برمی‌دارم و رو به خداداد می‌پرسم: «مادر جان چطورند؟ کجاها هستند؟» از قبل می‌دانستم که پدر و مادرش از هم جدا شده‌اند.

خداداد سر تکان می دهد، ولی قوزپشت سینه دیوار سرش را باز به دیوار می گذارد، عصایش را بلند می کند، می گوید: «لَعْنَتُ اللَّهِ عَلَيْهَا!»
 من کمی حیرت می کنم، ولی ساکت می مانم.
 اضافه می کند: «الْمَغْضُوبِ وَلَا الضَّالِّينَ.» (مورد غضب قرار گرفته و گمراهان).

این را هم می دانم که آخرین دو کلام آخر سوره «الفاتحه» قرآن مجید است: مورد غضب قرار گرفته ها و... فکر می کنم همسر مستطاب فوت کرده اند.

رو به خداداد می کنم، ولی او حالا به زبان انگلیسی می گوید:

«We better not talk about it now here, professor.»

(استاد، بهتره حالا اینجا در باره اش صحبت نکنیم.)

می گویم: «Sure.» (مطمئن باش)

پس از اندکی خوش و بش و امید سلامتی برای پدر جان، تصمیم می گیرم بلند شوم. اینجا جای من نبود - با وجود پیرمرد عرب تبار قوزی، با اسم عوضی و ریش بلند سفید، و عصای زمخت و در نوسان، او در کنترل آپارتمان فسطولی اکباتان است. نه، مرسی، متشکرم.

اما هنگام خداحافظی، خداداد بهرامی که مرا تا حدی گیج و غمزده می بیند، خواهش می کند چند قدمی تا پایین، تا رسیدن به اتومبیل در B۱ همراه من بیاید و در خدمت باشد.

از او سپاسگزاری می کنم، و او هم پس از اندکی رسیدگی به وضع ابوی با ذکر این که تا چند دقیقه دیگر برمی گردد (او کلمه ای عربی حرف نمی زند، که این مرا کمی خوشحال و خیلی زیاده تر متعجب می سازد)، همراه من می آید.

۲

وقتی با آسانسور پایین می آییم، می گویم: «حال پدر زیاد خوب نیست و
توجه می خواد.»

جدی نگاهش می کنم.

«خیلی، استاد.»

«چرا نمی گذاریش توی یکی از این خانه های سالمندان شهر. الان توی
تهرون و اطراف زیادند. یکی همین جا توی جاده کرج، یکی هم تشریش،
یکی هم توی کهریزک پایین "بهشت زهرا" هست.»

آسانسور پایین رسیده و ما با تعارف او می آییم بیرون، و سلاتنه سلاتنه از
ورودی هم بیرون می آییم.

خداداد عبوسانه می گوید: «نمی خواد. نمی ره. خیلی تُخس و نَحس

شده.»

«نشون که میده.»

آسمان تیره شده و صدای اذان مغرب از مسجد بعثت شهرک اکباتان
بلند است.

«میگه اگر منو ول کنی تو یه دیوونه خونه، همون شب اول خودم رو

می‌کشم. سرم رو با چاقو می‌برم.»

«وای.»

ما حالا داریم می‌آییم طرف مسجد و پله‌هایی که به بلوک B۱ می‌رسد. هوا هم حسابی تاریک شده.

می‌گوییم: «این‌طور بوش میاد که شما سرنوشت و روزگار طولانی و عجیبی داشتید و دارید.»

«گفتید، آقای مهندس.»

«چرا شمارو "عبدی" صدا می‌کرد، و وقتی صحبت مادر پیش آمد یه لعنت‌الله علیها ول داد؟»

«مادر من که یک خانم ایرانی تبار بوده، و زن سوم پدرم در آبادان، منو خیلی دوست داشته، ولی در پنج شش سالگی‌ام، منو از دست میده. یعنی پدر، منو از خونه آبادان مون می‌دُزده و میاره اهواز، و از همه فک و فامیل قبیله خودش در آبو بواره آبادان قایم می‌کنه.»

«آبو بواره؟»

«بله. که عرض کردم اوایل انگلیسی‌ها اونجا رو از بابا - وقتی هنوز آبادان بود - و یک عرب پولدار و دُم‌کلفت بود و اسم و رسم داشت - خریدند و تبدیل کردند به خانه‌های کارمندی و مخازن نفت پالایشگاه در باواره جنوبی و نصف باواره شمالی.»

«موضوع شناسنامه و تغییر نام چی؟»

حالا ما به فضای سرسبز و تر و تمیز بلوک B۱ رسیده‌ایم، که با چراغ‌های مختلف روشن می‌شود و من می‌دانم باید او برگردد به خدمت آبی. اما او آن قدر محبت و آقایی دارد که مرا تادم اتومبیل همراهی کند.

می‌گوید: «وقتی من به این دنیای وانفسا آمدم، اوایل دوره محمدرضا شاه پهلوی و شروع جنگ جهانی دوم بود. می‌دونید که روس‌ها از شمال

به ایران حمله کرده بودند و انگلیسی‌ها تمام جنوب رو گرفته بودند. اون موقع تازه شناسنامه گرفتن در شهرستان‌ها و به خصوص قبایل هم مثلاً قانون شده بود. و می‌دونید، اصلاً شناسنامه یا «سجل» گرفتن از اواسط دوره رضاشاه شروع شد.»

«می‌دونم. پدر من ارباب حسن، تازه هنگام تولد من، بی‌چهارم دهم زنده مانده‌ش رفت برای فک و فامیلش شناسنامه گرفت. از حوزه یا کلانتری ۴ در خیابان جلیل آباد، که تازه شده بود خیام. نزدیک میدان اعدام که بعد شد میدان محمدیه. خوب داشتی می‌گفتی.»

«بله. وقتی من به دنیا اومدم، پدر مثل همیشه اسمش سید عبدالله بن سعد و پسر ارشد سید مصطفی أبو بواره بود، و اون موقع برای انگلیسی‌ها توی حمل و نقل پالایشگاه کار می‌کرد و پول و پله‌ای هم به هم زده بود. چون سواد و حوصله شناسنامه ایرونی گرفتن نداشت. مادر رو فرستاد شناسنامه بگیره (به اسم عبدالعلی أبو بواره). مادر هم، فریدا خانم، خانمی بختیاری‌الاصل بود و همراه عموی خوشنام و باسوادش علی بهرامی (که برای انگلیسی‌ها در مسجد سلیمان، یا به قول خودشون M.I.S. کار می‌کرد) به آبادان آمده بود، چون کس و کار دیگه‌ای نداشت — جز یک عمه که او هم همراه عمو بهرامی به آبادان آمده بود — ماما میره به کمک عمو، شناسنامه به نام خداداد بهرامی می‌گیره.»

با تعجب می‌پرسم: «مادر جان فریدا خانم بوده، یا فریده خانم؟»

«فریدا. می‌دونید بختیاری‌های طراز اول اسم‌های خوب نابی برای دخترهاشون انتخاب می‌کردند، ثریا، فریدا، شکیلا، بی‌تا.»

«ثریا اسفندیاری رو که می‌دونم به مقام ملکه پادشاه رسید. نام فریدا

قشنگه.»

«خودش هم قشنگ بود. همان‌طور که عرض کردم همراه عمو و

عمه‌ش از مسجد سلیمان آمد آبادان، چون تازه پالایشگاه راه افتاده بود و عمو هم که با انگلیسی‌ها همکار بود. و انگلیسی‌ها هم که وقتی به نفت ایران رسیدند آن قدر خوشحال شدند که داشتند از خوشحالی می‌ترکیدند. شنیده‌م بعضی‌هاشون مقداری از نفت سیاه‌رو خورده‌اند!»

«باور می‌کنم.» می‌دانستم که سال‌ها و سال‌ها نفت ایران را می‌خورند.

«حالا مادر جان کجاست؟»

«دقیقاً نمی‌دونم.»

«چه طور او شناسنامه می‌گیره؟»

«میره یه دفتر یا کلاتری که تازه باز شده تو آبادان -بابا سواد و حوصله نداشته به قول خودش برای این کثافتکاری‌ها. مادر به کمک عمو برام شناسنامه به اسم خداداد بهرامی می‌گیره، گرچه پدر خواسته بود «سجّل» من سید عبدالعلی أبو بواره باشه. اما این‌که حالا مادر کجاست خبری ندارم.»

«جالیه.»

«من از پنج شش سالگی که بابا منو به اهواز آورد از مادر خبر درستی ندارم. و تمام این چیزها که می‌گم چیزهایی‌یه که مادر تا پنج شش سالگی برای من تعریف می‌کرد.»

«کاش اینجاها یه جایی بود که می‌تونستیم بشینیم یه قهوه‌ای چیزی بزنینم. اما می‌دونم شب شده و جنابعالی باید زود برگردی خونه و به آبوی خدمت کنی.»

«سرنوشت ما بنده خدا است.»

«پس بیا فردا یه قراری بذاریم توی «رستوران فرید» جلوی ساختمان مرکزی جدید و کتابخونه شرکت، یه ناهاری با هم می‌زنینم، چون من خیلی دلم می‌خواد بقیه این ماجراهای تو رو بشنوم. آبوی ناهارها خونه‌س؟»

«آره؛ وضعش تقریباً میزونه. یه خونه‌شاگرد خوب داریم که پسر نگهبان ورودی خودمونه، یه روز درمیون میاد برای نظافت و خرید، و اگر بابا به کمک احتیاج داشته باشه، پیشش می‌مونه.»

«خب، پس قرارمون فردا حدود ظهر "رستوران فرید"، غذاهاش خوبه. قبلاً طاغوتی بوده.»

می‌خندد. «چشم، استاد. شما مهربان و خوبید.»

می‌پرسم: «جداً از مادر اصلاً خبری نداری؟»

«خبر دقیق نه. الان بیشتر از چهل سال می‌گذره. اما در آن هنگامه‌های انقلاب دکتر مصدق و ورافتادن شرکت نفت انگلیس و ایران، یک روز جمعه که باریقی خرمشهری جیم شدیم آبادان، برای اولین بار پس از شش سال، من از این و اون سراغ فک و فامیلم رو گرفتم، که هیچ‌کس رو که من بشناسم یا منو بشناسه، گیر نیاردم. فقط از یک خانم خدمتکار پیر توی Nursing School بیمارستان شرکت، که مادر در جوانی و قبل از ازدواجش با بابا اونجا کار می‌کرده، شنیدیم که انگار خانم بهرامی سال‌ها پیش، پس از طلاق گرفتن از شوهر مفقودالایر، تمام خونه و دارایی‌ش رو پول می‌کنه و با یک دکتر جوون ایرانی از دواج می‌کنه و میره انگلیس، بعد هم هندوستان، چون منو دیگه گم کرده و از دست داده بوده.»

«مگه آبوی تمام خونه و دارایی‌ش رو به اسم او کرده بوده؟»

«اوه، بله. چون عاشق این فریدا بهرامی خوش تیپ بیمارستان شده بود و مادر با اکره، ولی با شرط بخشیدن خانه و پول‌های پس‌اندازش حاضر میشه هر جور می‌هست به دام بیفته. چون بابام هم اونوقت هاسر و شکل و قد و بالا و ذک و پیزی داشته، ولی همان‌طور که عرض کردم مادر شناسنامه یا سبجّل منو یواشکی به اسم فامیلم خودش می‌گیره. او، منو مثل تپش‌های قلب خودش دوست داشت.»

«و بعد آبوی می فهمه مادر برای بچه ناز نینش اسم دیگری گرفته؟»
 «بله. وقتی می خوان منو بذارن مدرسه آبوی من رو می دزده و با اندک پولی که دم دست داشته، فرار می کنه اهواز - و اول به گدایی می افته... بعد هم که مادر بعد از یکی دو سال جست و جو و گریه و مریضی و درد، مجبور میشه زندگیش رو عوض کنه، و از آن جزیره جنون فرار کنه.»
 «حالا خودت چرا انقدر لاغر و تکیده شدی؟ آخرین بار که دیدمت هفت هشت ده کیلو تن و بدن بیشتر داشتی.»

آهی می کشد: «چی بگم؟»

«رژیم غذایی گرفتی، یا آبوی عذابش بیشتر شده.»

می گوید: «استاد، مدتی است که من بیماری لمف خون، یا واژه غلط مُصطلح «لنف خون» دارم.»

«اون که قابل کنترله. من یکی دو تا دکتر می شناسم که توی کار قلب و عروق و خون در ایران تک اند.»

می گوید: «موضوع چیز دیگه س، که چهار پنج سال اخیر باهاش قاطی شده.»

حالا جلوی پارکینگ پایین ورودی های اول B رسیده ایم و شب از طرف خیابان بیمه تاریک تر می نماید. مجبوریم کنار بیوک عتیقه من زیر چراغ بالای پله ها بایستیم.

«چه موضوع و عارضه ای؟»

می گوید: «می دونید پنج سال پیش که من هنوز جزو بسیج شرکت بودم و آخرهای جنگ تحمیلی عراق بود، دو هفته ای مارو فرستادند جبهه های جنوب و شمال ایلام، و جنگ صدام پدرسگ آخرین زورهای بدش رو می زد.»

«خب؟»

«ما از شهرهای خَلَبْجِه و سَلْمَچِه و از کرکوک عراق فاصله زیادی نداشتیم و گروهان‌هایی از سپاه وارد خاک عراق شده بودند تا دشمن رو عقب بزنند.»

«خَلَبْجِه و کرکوک؟! یا حضرت جرجیس. حمله‌های هوایی و بمب‌های گاز شیمیایی؟!»

«عراق داشت آخرین زورهایش رو می‌زد.»

«تَشَعّع بمب‌های شیمیایی به شما هم رسید؟»

«اوایل، یعنی چند هفته اول نشون نمی‌داد. ولی بعد که ما به اهواز برگشتیم و قطعنامه ۵۹۸ صلح هم امضا شد و مدتی گذشت، وضع آلودگی لمف خون بدتر شد.»

«و فقط هم همون بیمارستان زیرتوی شرکت می‌رفتی؟ نزدیک

استخر؟»

«بله.»

«باید بیشتر مراقب خودت می‌بودی، و باشی.»

«بعد دیگه بنیاد شهید کمک کرد و ما رو منتقل کردند تهران.

خوشبختانه ما هفت هشت سال پیش از آن، از طریق وام مسکن شرکت یه آپارتمان رو، که به زور به ما انداخته بودند (چون بودجه می‌خواستند برای تکمیل بناهای توی برنامه، مثلاً شهر عمران اکباتان) خریده بودیم.»

«می‌دونم. به من هم پیشنهاد شد رد کردم. از طریق وام مسکن یه

آپارتمان توی خیابون تکش، سه‌روردی فعلی خریدم، پهلوی خواهر تنهام.»

بعد می‌پرسم: «تهرون که اومدین، به بیمارستان بنیاد شهید نشون

دادی؟»

«بله. اول به بیمارستان شرکت نفت، که چیز وامونده و درب و

داغونی‌یه.»

«به بیمارستان بنیاد شهید چی؟»

«بله، بعد به اونجا رفتم و با مدارک جنگی و حضور در صد کیلومتری شهر بمباران شیمیایی شده، خیلی احترام و خیلی معاینات کردند و اثراتی از مواد شیمیایی در خون و در لmf، حتی در کلیهٔ راست اعلام کردند. خواستند مدت زیادی بستری و تحت نظارت دکترهای ایرانی و خارجی باشم. اما چون احساس خیلی ناجوری در زندگی معمولی نداشتم، و به خاطر بابا که تنها بود و از خونه شاگرد رشتی مون نفرت داشت، گذاشتم فعلاً بماند. ممکن بود بابا دست به کاری بزنند. دکترهای خارجی هم گفتند خیلی زیاد Critical یا حادّ و مرگ‌آور نیست. با دارو و چک‌آپ هر سه ماه یک بار تحمل کن.»

«حالا ممکنه باشه. در این سن و سال.»

«شاید.»

«خیلی بیشتر از شاید... سرطان خفیف لmf، و آلوده به مواد شیمیایی کم چیزی نیست.»

«بندهم حالا فکر می‌کنم اون یه اشتباه بوده و کم‌کم پخش شده.»

«علاجش یه سفر به خارجه و مداوا در یک بیمارستان خوب لندن یا سویس. صدها معلول شیمیایی رو فرستاده‌ن آلمان.»

«می‌دونم.»

«شما جزو معلولین و زخمی‌های گازهای شیمیایی جنگ تحمیلی هستی. افراد بنیاد شهید با کله دست به عمل می‌زنند. شرکت نفت هم بهترین کمک‌ها رو می‌کنه.»

«آبوی رو چه کار کنم؟»

«اون می‌مونه. به خاطر عشق مادر برو.»

«چشم، اگه بشه.»

«شما الان چند سال داری؟ چهل و هشت، چهل و نه؟ ببخشید، خودت رو به طور خطرناکی درگیر آبوی ۹۲ ساله لجباز نگه داشتی، که حتی نمی تونی تحملش کنی. فکر کن، خداداد.»

«بله. می دونم، ولی وجداناً چاره‌ای ندارم.»

«خدا تو رو به یک خانم فرشته آسا داده، به خاطر او، به خاطر خدا. خودت رو سالم نگه دار. این سنّ و سال حسّاسیه، من می دونم چون خودم هم شرایط قلبی دارم. اما مال تو احتیاج به رسیدگی فوری و دقیق، و احتمالاً جراحی در یک کشور خارجی پیشرفته داره. جور کن، نشخوار کردن لهذا و کذای گذشته‌های نخلستان‌ها رو بگذار کنار Please.»

«بنیاد هم دو سه سال پیش پیشنهاد کرد؛ ولی پدر گفت اینجا با دوا درمون درست میشه.»

«خانه سالمندان، هزارها نفر هستند. مجبورش کن، خواهش می‌کنم،

Please.»

آهی می‌کشد که درد عجیب توی قلبش را در سوز این شب تاریک که دورش را گرفته، بدتر نشان می‌دهد.

می‌گویم: «نگاه کن، در سرنوشت ما آدمیزادها درسته که مرد باعث میشه ما به صورت نطفه به وجود بیاییم، اما این مادرها هستند که مارو در رحم خودشون می‌سازند و با زاییدن به دنیا میارن و بزرگ می‌کنند و به دنیا وارد می‌کنند و تا آخر عمر حتی در قلبشون مارو دوست دارند. او هر جا هست تو رو فراموش نکرده، و امیدوارم به خاطر او این کار رو بکنی. تو اسم اونو با خودت داری و من فکر می‌کنم هر جا هست و در هر سنی که هست از سرنوشت تو خبر داره. ایرانی‌های مقیم انگلیس، به خصوص شرکت نفتی‌ها، از همه چیز هم خبر دارند. تو هم با اسمی که او روی تو

گذاشته مال شرکت نفتی. آگه زنده‌ست و به تو در شرکت نامه ننوشته، لابد نمی‌خواد تو رو ناراحت‌تر بکنه، و به حول و ولای هذا و کذای بیشتری بندازه.»

خداداد بهرامی سرفه بدی می‌کند و می‌گوید: «بابا ناراحتی‌های گوارشی بدی هم داره که هرچه قرص و دوا برایش می‌گیرم گاهی وقت‌ها حتی بدترش هم می‌کنه.»

«یعنی گاهی غیر قابل کنترل هم می‌شه؟»

«بله؛ معذرت می‌خوام.»

«خانه سالمندان یا یک آسایشگاه خوب. آخرین کلام است.»

«چشم، روی این مسأله فکر می‌کنم.»

«آدم‌هایی مثل او خودشون رو هم نمی‌کشند. جُرُبزه و جرئتش رو ندارند که برن طرف عزرائیل. عزرائیل هم گاهی وقت‌ها اکراه داره بیاد سراغ بعضی‌ها؛ ولی بالأخره زندگی‌یه. منو ببخش. ما همه گاه‌اجل خودمون رو داریم.»

«بله، استاد. تا بوده و هست... و تا ابدیت.»

«ابدیت رو ول کن، زندگی فعلی رو بچسب. خیام جان یادت باشه.»

دلم می‌خواهد از او بیرسم که آیا تا حالا زن نگرفته یا طرفش نرفته، می‌ترسم حالش را بدتر کند. با شکل و هیكل و مقام او در شرکت، مطمئنم کسی عاشقش شده، یا او هم عاشق شده، ولی با ابوی هذا و کذا که ترکش نمی‌کرد چه کار می‌شد کرد؟ می‌گذارم باشد.

می‌گویم: «پس، فردا ظهر قرارمون توی "رستوران فرید". از این چیزهایی که در باره گذشته و حال ابوی گفتی، و خودت که احساس می‌کنم در خطر هستی، دوست دارم بیشتر بشنوم. شاید کاری از دست ناقابل من هم بر بیاد.»

«بزرگی و جوونمردی شمارو می رسونه. چشم. حدود دوازده، «فرید»
بلدم کجاست.»

دست می دهیم و ماچ و بوسه گرم تری می چسبونیم و خداحافظی
می کنیم.

او می ایستد تا من ماشین را عقب بزنم و به طرف خروجی بلوک
حرکت کنم. دست تکان می دهد، من هم با خنده و با علامت همه چیز OK
آن وقت ها دست تکان می دهم.

۳

آن شب، پس از خوردن شام مختصری در آپارتمان تنهای تکش (خواهرم فرنگیس هنوز سویس بود)، با محلول شب و قرص های شرایط قلبی و خواب، وقتی به رختخواب می روم هنوز از فکر خداداد بهرامی و آبویش، قوزپشت اکباتان، بیرون نمی آیم.

کنارم آباژور روشن است، با یک جلد خیام آراسته به نقاشی های جاودانه محمد تجویدی، که برمی دارم آن را ورق می زنم، و به یاد مریم فرحی می افتم. او هم عاشق خیام است، که به قول خودش آخرین کلام فناپذیری، پوچی و خاکی بودن آدمیزاد را می داد، و تنها راه عمل را آب انگور می دانست (احیاشده)، گرچه خودش لب نمی زد. البته مقصودم دوستم، مریم فرحی است نه حکیم عمر خیام. نصیحت آن خانم دانا هم به من همیشه همین بود. کم بخور، همچنین این پند خیام را یادت باشه:

مگذار که غصّه در کنارت گیرد
واندوه محال روزگارت گیرد

مگذار کتاب و لب آب و لب کشت زان پیش که خاک در حصارت گیرد

فرحی هم همیشه همدمی و عشق را دوست داشت، گرچه چون اهوازی الاصل بود و پای بند رسوم، هر وقت با هم بودیم من باید همیشه خطبه عقد شب را که روی کاغذ داشت (و من مرتب یادم می رفت) می خواندم. دیروز به علت کسالت روحی او یادمان رفته بود، و برای این و فطریه بود که پانصد چوب رد کرده بود تا من به خاطر بخشایش در صندوق خیرات و میرات «مسجد بعثت شهرک اکباتان» بیندازم. حساب خود من که با خداوندگار عزوجل در روز حسابرسی سرپل صلوات قیامت پاک بود. معلوم بود صاف به کجا مشرف می شدم. اگر چنان جایی وجود داشت، و بهتر از وضع فعلی بود.

اما امشب نمی دانم چرا با وجود مرور خیام و خاطره ها، یاد یک نفر که امروز غروب ملاقات کرده بودم از کله ام بیرون نمی رود. شاگرد سابق هنرستان شرکت و درگیری و تقریباً اسارت روزگار و زندگی اش با ابوی عرب تبار بدعُتق و وامانده اش، که متأسفانه او را دوست داشت. چون پدرش بود، و زندگی اش در بند زنده نگه داشتن او.

سعی می کنم به سال هایی که در آبادان بودم فکر کنم. اما دوره من روزگار ملی بودن نفت ایران بود و زمانی که پالایشگاه آبادان (مطابق آمار صنعت نفت بین المللی) بزرگ ترین و پرمحصول ترین پالایشگاه جهان بود، نه دوره ای که محله مسکونی کارمندان در باوارده شمالی و باوارده جنوبی و دانشکده نفت آبادان نخلستان ابویارده ابوی خداداد و منطقه مسکونی طراز بالای بریم، نخلستان خرماهای معروف «بریم» عبّادان (متعلق به اجداد عموی خداداد؛ به اسم ابوسید مصطفی بریم بود که بعدها

برایم تعریف‌ها کرد.) در آن سال‌ها کشتی‌های هندی و انگلیسی با ذغال سنگ و ذکّل در دریاها غوطه می‌خوردند - و برای همین بود ویلیام ناکس دارسی که اهل فن و معامله بود، آمده بود «امتیازنامه» نفت ایران را از مظفرالدین شاه خریده بود و بعد به یک جاسوس انگلیسی در لباس کشیشی به نام میرزا کتابچی خان ارمی، که فارسی و انگلیسی بلد بود، و در واقع به دولت انگلستان که در آن موقع سر وینستون چرچیل وزیر دفاع بریتانیای کبیر بود، فروخته بود. و بعد هم انگلیسی‌ها افتاده بودند به اکتشاف و حفاری، و هفت سال بعد اولین چاه نفت ایران را در مسجد سلیمان به ثمر رساندند و نفتش را خوردند. البته گفتم که این از گفته‌های قوزپشت عبّادان به پسرش بود.

تنها موضوعی که مرا هنوز به حیرت و کنجکاوی می‌کشاند این است که چرا خداداد خوش تیپ زن نگرفته (می‌دانستم مسلمان مؤمن ناب بود)، دور و بر خانم‌ها نمی‌رفت، و به انقلاب و دفاع از کشور و کار اداره و کارخانه و نگهداری از پدر وابسته بود. به خصوص وقتی که اول شب از او پرسیده بودم آیا زن و همسری نگرفته، به انگلیسی جواب داده بود، فعلاً باشد، در باره این موضوع بهتر است اینجا حرف نزنیم. پسر فریدا خانم ایرانی هم روزگار سگ شانس و سختی را گذرانده بود. ولی به روی خودش نمی‌آورد. می‌گذاشت بگذرد.

خیام و خداداد را کنار می‌گذارم و با آخرین قرص آرام‌بخش و محلول شب، بلند می‌شوم کتاب دیگری برای خسته کردن چشم‌ها بیاورم. در میان همه قفسه‌ها تنها کتابی که انگار به درد امشب می‌خورد، روزگار سخت چارلز دیکنز انگلیسی است، ترجمه آقای حسین اعرابی، که بیشتر از صد سال قبل از تولد سید علی آبو توارده عبّادانی زندگی می‌کرده و دردها و سختی‌های مردم طبقه پایین بریتانیای کبیر را می‌نوشته. این کتاب در سه

قسمت «بذرافشانی»، «درو» و «برداشت محصول» نوشته شده که مفهومی از تعصب مردم بیچاره آن روزگار انگلستان است که در چنگ طبقات بالا و مثلاً جامعه پرور بریتانیای کبیر اسیرند. در چند صفحه اول و دیباچه کتاب توسط آقای لانکاستر، می‌گوید که چارلز خودش هم از بیجگی در چنگ فامیلی مدام در حال کوچ بوده است، و از دوازده سالگی در کارخانه‌ای به کار و حمایت از خانواده خود که در «زندان مقلین مارشال سی بودند» مشغول می‌شود، و به مدرسه کوچکی هم می‌رود که حدود صد و بیست شاگرد پسر و دختر دارد... و کاپوس آن روزها عذابش می‌داد.

یاد بیجگی خداداد، که در کپر در زیتون کارگری اهواز به سر برده بود می‌افتم. به مدرسه می‌رفت، گدایی می‌کرد. در روحیه‌اش سایه‌ای از شعر فولکوروی انگلیسی‌ها گرفته می‌شد که:

در

هر صبح ساعت ۵

مرده یا زنده،

باید از خواب بلند شوم، نماز بخوانم.

عشق من کار توی کارخانه است

روزگار سخت... و کارخانه

که این هم لابد بذرافشانی روزگار سخت است.

کتاب را میان صفحه ۱۲ و ۱۳ می‌بندم. مدادی در آن می‌گذارم، ول می‌کنم پای تختخواب و آباژور را خاموش می‌کنم.

اگر انگلیسی‌ها هم روزگاری سخت داشتند، ویلیام ناکس داریسی چی؟ خداداد بهرامی، بچه مفلوک قدیم، و کارمند معلول شرکت ملی نفت ایران امروز چی؟

۴

نزدیکی‌های ظهر روز بعد، پس از این‌که سری به اداره آموزش و دوست خوب، آقای جعفری‌نسب، می‌زنم، و سری هم به کتابخانه شرکت در ساختمان مرکزی جدید، می‌آیم طرف رستوران و از حیاط جلوی ساختمان می‌گذرم. نمی‌دانم چرا دلم کمی برای خداداد بهرامی، نیمچه عرب نیمچه بختیاری آبادان تنگ شده... از دیروز غروب تا حالا، کنار «مسجد بعثت شهرک اکیاتان» و آبوی قوزپشت بدعنتق او.

وقتی وارد سالن انتظار کوچک می‌شوم او را می‌بینم یک گوشه روی مبلی نشسته، با دیدن من بلند می‌شود و با خنده شادان دست می‌دهد.

سرپیشخدمت که مرا می‌شناسد پس از سلام و تفقد اشاره می‌کند که وارد سالن غذاخوری بشویم، ما هم با تشکر پیروی می‌کنیم.

خداداد با محبت نگاهم می‌کند و می‌گوید: «چقدر خوشحالم که این رستوران رو انتخاب کردید.»

«چطور؟ به هر دو مون نزدیکه؟»

«اسمش.»

«اسمش چی؟»

«فرید. منو همیشه یاد مادر بر باد رفته‌ام فریدای بختیاری‌الاصل می‌اندازه. فریدای بی‌همتا که منو از او ربوده‌اند و اسیر زندگی آبوی پسر آبو بواره قریه عبّادان شمال شطّ العرب کرده‌اند.»

وقتی گوشه سالن کنار پنجره می‌نشینم، و یکی از پیشخدمت‌ها با تعظیم و منوی غذا می‌آید، پس از اندکی بررسی لیست غذاها خداداد یک پرس جوجه کباب با سوپ جو سفارش می‌دهد و من یک پرس قزل‌آلای آب‌پز، و سوپ سبزیجات. گوشه سالن میز بسیار دراز بزرگی از سالادهای مختلف و پیش‌غذاهای متنوع به‌طور سلف سرویس وجود دارد، و ما از پیشخدمت خواهش می‌کنیم در آوردن غذا عجله نکند، تا کمی سالاد و پیش‌غذا برداریم. نوشیدنی؟ ماء‌الشعیر دلستر (Nonalcoholic)، چون چیز بدتری ندارند.

هنگام صرف سالاد و مخلفات، خداداد بهرامی از دوران بچگی خودش که بیشتر از پدرش شنیده بود تعریف می‌کند. می‌پرسم:

«گفتی مادر جان زن سوم آبوی بوده، زن‌های اول و دوم کی‌ها بودند؟»
می‌گوید: «اوه... حکایت‌های قدیمی عربی نخلستانی داره. وقتی بابا حدود هجده نوزده سالش بوده، توی نخلستان آبو بواره و محله‌های اطراف قریه برای خودش غولی بوده. زمان تازه کودتای رضاخان سردار سپه بوده و بلبشوی جنوب به دست انگلیسی‌ها و هندی‌های نوکرهای آنها به اوج رسیده بوده. می‌دونید بیشتر کشتی‌های آن موقع‌ها به خاورمیانه به وسیله ذغال‌سنگ و دکل حرکت می‌کردند.»

«بله، مثل کشتی کریستف کلمب که رفت قاره آمریکا رو کشف کرد.»
لبخند می‌زند. «بله، اون موقع انگلیسی‌ها، همانطور که عرض کردم، نفت ایران رو کشف کرده و با لوله به آبادان رسونده بودند. می‌دونید، حق امتیاز ۶۰ ساله نفت ایران رو انگلیسی‌ها از دارسی می‌خرند، ولی اسم

دارسی روی شرکت باقی می‌مونه. بالاخره سرش رو شیره می‌مالند و به وسیلهٔ یک جاسوس انگلیسی / ایرونی به اسم میرزا کتابچی خان ارمنی که عرض کردم از او با غرامت می‌خرند. وقتی دارسی داشته با یک کشتی ذغال‌سنگی به جزیره عبّادان و محمّره (خرمشهر فعلی) می‌آمده.»

«شما هم ماشاءالله از تاریخ نفت باید دو سه تا کتاب بنویسی، مثل آقای فؤاد روحانی.»

«من می‌تونم با سرنوشت درب و داغون خودم و آبوی شش تا کتاب بنویسم.»

غذاهایمان می‌رسد، ولی او حتی نسبت به سوپ و سالادش هم بی‌میل است؛ که مرا بیشتر از وضع جسمانی‌اش نگران می‌کند.

می‌گوید: «وقتی نفت رو بالأخره از مسجد سلیمان و کم‌کم اهواز (یا به قول اون وقتی‌ها "ناصری") به آبادان رسوندند و پالایشگاه رو کم‌کم عَلم کردند (و بنده هنوز سی‌چهل سال به سال و روزگار دنیا بده‌کار بودم و آبوی هجده نوزده سالش بود) جنوب جزیره عبّادان دو نخلستان بزرگ داشت: یکی نخلستان آبوآواره که مال جدّ بنده بود و بیشتر به نخلستان گل‌سرخ معروف بود و شنیده‌م خیلی قشنگ بوده. یکی هم طرف غرب به اسم نخلستان بریم، که خرماي عالی داشته و خرماي "بریم" در آن هنگام معروف بوده. این نخلستان‌ها هم حالا مال عموی ما آبو سید مصطفی بریم بوده.»

«خوبه.»

«می‌دونید، اون وقت‌ها قبل از آمدن انگلیسی‌ها، به آبادان زیبا به عربی می‌گفتند "لَیسِ إِلَّا عَبّادانِ قریةٌ" یعنی در جنوب غیر آبادان قریه‌ای نیست.»

«اینم خوبه، بچه هم داشتند این عمو آبو سید مصطفی بریم؟»

«بله. دو تا. ملیحه السناء و کلّ عباسعلی. آخه در بیچگی با عمو یه سفر

رفته بوده کربلا.»

«شما هم که تنها فرزند سید عبدالله آبو بواره بودید؟»

«نه، آبوی از زن دومش به دختر هم داشته که هر دو — یعنی مادر و دختر رو می بره بوشهر ول می کنه. زن اولش هم — که آبستن بوده توی بازار سبزی ته محلهٔ دوب، آخرهای دورهٔ رضاشاه که بمب به شط العرب می ریخته، کشته می شه.»

«عجب. چه جوری؟»

«چه جوری؟! بمباران انگلیسی های پدر سوخته.» آهی می کشد و ادامه می دهد: «اما زن اول آبوی داستان داره. آبوی هجده نوزده سالش بوده و پالایشگاه داشته راه می افتاده، آقای بهرامی با خواهر و برادرزادهش، فریدا کوچولو، از مسجد سلیمان او مده بودند، آنها به کمک انگلیسی ها در خونه تازه سازی نزدیک گمرک و اسکله توی جاژه خرمشهر — اون موقع محمّره — زندگی می کردند. سید ابو مصطفی تصمیم می گیره که ملیحهش رو به بهرامی بده که اسم و رسمی داشته. غافل و صرف نظر از این که آخوی زادهش سید عبدالله سال هاست عاشق و گشته مردهٔ ملیحه بوده.»

«داره رمانتیک می شه.» من با قزل آلا و کمی برنج زعفران دارور می روم، می پرسم: «داستان چی یه؟»

«داستان مال شب عروسی یه. گرچه خیلی ها دعوت داشتن و هله هله هله بوده، البته با جدّ بنده و مادر، اما آبوی نمیاد.»

به صورت من نگاه می کند. بعد می گوید: «یعنی نمیاد تا آخرهای شب. موقع دست به دست بوده — می دونید عربها هم دارند.»

«مثل ما تهرونی های اون وخت، زیر بازارچه ها، خب، بعد چه جوری میاد؟»

خداداد صدایش را پایین می آورد. «مست ویسکی انگلیس بوده و دو تا

خنجر داشته.»

«و اون شب قوزپشت پای پله‌های "مسجد بعثت شهرک اکباتان"

بوده.»

«معاذالله. هیکل و خلق و نفرتی داشته مثل شمر بن ذالجوشن

خودمون.»

«چی می‌خواستہ؟»

«می‌خواستہ عروسی رو به هم بریزه. داماد رو با خنجر تیکه تیکه کنه.

البته خودش رو هم زده بوده و خون از سر و روش می‌ریخته.»

«بالآخره چی؟»

«آدم‌های نزدیک و فک و فامیل جلوش رو می‌گیرن و هر طور شده

به کمک خیلی‌ها می‌برندش نخلستون خودشون — و عروسی بهرامی و

ملیحهٔ ابوسید مصطفی بریم سر می‌گیره. مادرم بعدها به من می‌گفت اون

شب (که او پنج شش ساله بوده) داشته بغل عمه‌ش زلتک زلتک می‌انداخته

طقلک.»

«بعد چی می‌شه؟»

«دو سه روز بعد که آبوی زخم‌هاش مثلاً خوب می‌شه — فک و فامیل

تصمیم می‌گیرن یه زن واسه‌ش بگیرن تا خلق و خوی انتقامیش آروم بشه.»

«چه کسی رو و براش می‌گیرن؟ خواهر بهرامی رو؟» نمی‌خندم.

«نه بابا، اون خانم مسجد سلیمانی بیست سالی از آبوی مُسن تر بوده.»

«پس چه کسی رو واسه تنها پسر سید علی عبدالله خان بن سعد

آبو بواره می‌گیرن؟»

«یکی از دوست‌های قبیلهٔ خود آل مصطفی بریم، دختری داشته به اسم

مَئیره آل حسین — خوشگل و با اسم و رسم خانوادهٔ خوب. آبوی هم توی

اون حال و اوضاعش اجازه میده عروسی سر بگیره و زن اولش رو می‌گیره.

خیلی ساده. چون تنها پسر طایفه آبو بواره بوده.»

«عروسی به کجا می‌کشه؟»

غذای من حالا تمام شده، گرچه مال خداداد بهرامی بیشتر از نصفش مانده، ولی او به پیشخدمت دستور می‌دهد جمع کند. و از من می‌پرسد چای یا قهوه میل دارم. هر دو چای دستور می‌دهیم و خداداد ادامه می‌دهد: «مادر جان به چیزهایی یادش بود و به من می‌گفت و همین طور خاله ثری، تا وقتی من پیش آنها بودم.»

«صحیح.»

«می‌دونید، اون موقع سال‌های کودتا و روی کار آمدن رضاشاه بود و سواحل جنوب به وسیله کشتی‌های انگلیسی بلبشو.»

«البته.»

«خلاصه سال دوم ازدواجشون، که منیره آبستن هم بوده، و آبوی برای خودش توی نخلستون نشسته بوده و چیپق می‌کشیده فاجعه‌ای اتفاق می‌افته.»

«چه فاجعه‌ای؟»

«آبوی از زنش خواسته بود همراه به کنیز برن بازار سبزی، برای شام به غاز بخرن.»

«مرد بیست ساله گوشه نخلستون نشسته بوده و زن آبستن رو توی اون هیرو و بیر می‌فرسته بازار سبزی؟»

«آخه اون این سال‌ها در حال معامله فروش بخشی از نخلستون به انگلیسی‌ها بوده که می‌خواستند خونه و فلت برای کارمندا شون درست کنند.»

«یا حضرت جرجیس.»

«می‌دونید، اون سال‌ها به نفت رسیدن چاه‌های امتیاز دارسی با

انگلیسی‌ها غنیمتی آسیایی بود. نیروی دریایی بریتانیای کبیر به تازگی تبدیل به نفت‌سوز شده بود. انگلیسی‌ها که خودشون هنوز نفت نداشتند و مجبور بودند در صورت لزوم از امریکا نفت بخرند، حالا نفت ایران برای آنها آب خوردن بود، و اگر نیروهای دولتی جیک می‌زدند، بمب روی سرشون بود. عرب‌ها هم همکاری می‌کردند و نخلستان‌هاشون رو یا به انگلیسی‌ها می‌فروختند، یا با پوند و ویسکی و کارهای پالایشگاهی و کار مزد هفتگی و دو چرخه، در اختیارشون می‌گذاشتند...»

«بعدها هم که اتوبوس آوردند.»

«بله، استاد.»

«صحیح.»

«البته ایرانی‌ها هم، آنها که سواد حسابی و سواد انگلیسی داشتند، بیشتر در کارهای صنعت نفت بودند.»

«مثل آقای بهرامی؟»

«بله، حتی عمه مادر، به اسم خانم مینا یارمرادی، وارد کار کلینیک بیمارستانی شد که انگلیسی‌ها داشتند برای خودشون درست می‌کردند.»

«بیمارستان رو که خوب می‌شناسم.»

«بله. و مادر جان ما هم که کوچولو بود پیش ملیحه خانم که فارسیش خوب بود - توی خونه شرکتی شون زندگی می‌کرد، و شب‌ها و روزهای تعطیل آقای بهرامی به او درس و مشق و خواندن فارسی یاد می‌داد.»

«هنوز آبادان یا عبادان شما مدرسه نداشت؟»

«هنوز نه. اما مادر، بعدها توی قسمت مدرسه پرستاری یا Nursing کم‌کم کار دفتری گرفت، اینهارو هم البته مامان برای من، وقتی پهلوش بودم، تعریف می‌کرد.»

من پیشخدمت را صدا می‌کنم تا صورت حساب را بیاورد، که آماده دارد

و پیش من می آورد. خداداد بهرامی خیلی کنکاش می کند حساب را بپردازد، اما من می گویم او مهمان من است و مهمان عزیز خداست. به خصوص که اسمش هم خداداد باشد، نه عبدی.

با شوخی سرش را به صورت دعا بلند می کند و می گوید: «مرسی». وقتی بلند می شویم تارستوران را ترک کنیم، با لبخند می گویم: «انگار آبوی عبّادانی شما – حالا گورژ پست اکباتان – مزاجت های فاجعه انگیزی داشته، به قول خودتون.»

«بله، استاد.»

از باغ جلوی رستوران بیرون می آییم. می گویم: «باید برام باز هم تعریف کنی. از دیروز غروب تا حالا دارم کلافه می شم.»

«چطور؟» او هم لبخند می زند.

«باورده ای که من هجده سال می شناختم با دانشکده نفت آبادان بود... اما امان از این أبوواره... کلافه می کنه.»

به ساعتش نگاه می کند. «چشم، استاد.»

«و یک خواهش قلبی هم من قبل از هر چیز از شما دارم. این که در اسرع وقت به بیمارستان شرکت نفت، یا بیمارستان بنیاد شهید مصطفی خمینی در خیابان مصطفی خمینی، یا به بیمارستان مجهز خاتم الانبیا مراجعه کنی، و با مدارکی که داری این سیر کاهش وزن اخیر رو – که به عقیده من اضطراری و خیلی Critical است – نشون بدی و بخوای هر چه زودتر کاری انجام بشه. من ناراحتم. تو یک ایرانی مظلوم و برای من نگران کننده ای. خواهش می کنم. به عنوان یک شاگرد و یک هم میهن دوست دارم. بگذار خیالم راحت باشه و شب ها راحت بخوابم.»

«چشم، چشم. تصدق شما. شما مهربانید. تشکر.»

«تشکر نه. عمل!»

«چشم. اطاعت.»

می‌گویم: «در ضمن می‌دونی اسم جزیره عبادان شما قبل از حمله اعراب به ایران چی بوده؟ یعنی در پایان دوره ساسانیان و بعد از این که سپهسالار بزرگ ایران، رستم فرخ‌زاد، در جنگ تحمیلی عمر ابن خطاب به دست سعد بن ابی وقاص کشته می‌شه.»

«در این باره خبری ندارم... اما می‌دونم بعد از "جنگ تحمیلی" ما به دست صدام حین علفقی خرمشهر "خونین شهر" شد.»

«از یک پروفیسور تاریخ‌شناس انگلیسی به اسم آر. سی. زینر، پروفیسور ایران‌شناس دانشگاه آکسفورد انگلیس شنیدم اسم جزیره در زمان ساسانیان "آپابان" بوده.»

«آپابان؟»

«آپابان به معنی نگه‌دارنده آب. "آپا" به معنی آب. "بان" هم که می‌دونی در فارسی باستانی پساوندی به معنای "نگه‌دارنده" مثل "نگهبان"، "پاسبان"، "مرزبان"، "باغبان". می‌دونی آبادان جزیره‌ای است بین سه رود کارون، بهمشر و اروند. بنابراین آب و نخلستان و گل داشته.»

«مرسی، استاد.»

«جناب، به خاطر آبادان باستان خودت رو زنده و سالم نگه‌دار و برو آپابان خودمان رو زیبا نگه‌دار.»

دست‌هایش را روی چشم‌هایش می‌گذارد و می‌خندد.

«چشم. با آبوی یابی آبوی؟»

«بی آبوی.»

تعظیم کوچکی می‌کند. «تا بینم.»

«خدا نگه‌دار.»

۵

از «رستوران فرید» قدم‌زنان می‌آییم طرف دفتر مرکزی، تا او به سرکارش برگردد و من بایک تاکسی در بست به خیابان تکش برگردم (چون به خاطر طرح ترافیک ماشین نیاورده‌ام). وقتی علاقه مرا به شنیدن در باره زن دوم آبویش می‌فهمد، پیشنهاد می‌کند با هم قدم‌زنان از خیابان حافظ بیاییم بالا و در خدمت باشد تا سر کریم‌خان، چون این قسمت از زیر پل حافظ خیابان یک‌طرفه است.

«دیرت نمیشه؟»

«نه استاد، بچه‌ها هستند. بیشتر شون هم تا ساعت یک از نمازخانه

برنمی‌گردند.»

«متشکرم.»

«در باره زن دوم آبوی می‌خواستید بدانید. در سال ۱۳۱۲ به وقوع

می‌پیوندد که بنده در آن سال ده سال به دنیا و مافیها بدهکار بودم.»

«یعنی ده سال آبوی بی‌زوجه بوده و واسه انگلیسی‌ها کسب و کار

می‌کرده؟»

«بی‌زوجه که بوده شنیدم. اما الواتی و زیم‌زالام زیمبو بازی هاشرو

داشته و توی شهر به اسم و رسم و پولداری و گردن کلفتی معروف بوده.»
 «و لابد هنوز هم عاشق ملیحه‌النساء خانم زن بهرامی، دخت عموی
 دوران شبابش. عرب‌ها سر این جور چیزها، که یعنی دختری رو که
 می‌خواسته بهش نمیدن، و به رقیبش که پول و وضع بهتری داشته میدن،
 گاهی کینه‌ای هم باقی می‌مونن.»

«مال آتوی رو درست خوندید.»

«چطور؟»

«با وجود این که صدها دختر و زن عرب و عجم بودند که خواستار
 ازدواج با سید علی خان آبو بوارده خوش تیپ و خوشگل و خرپول بودند
 (چون او حالا با انگلیسی‌ها به عنوان نگهبان اسکله هم کار می‌کرده)، اما او
 ترجیح می‌داده تنها و با عیاشی زندگی کنه. مادر من فریدا خانم کوچولو، که
 حالا بزرگ شده بوده، همانطور که عرض کرده بودم به کمک عمه و
 عمویش آقای بهرامی هنوز تو کلینیک شرکت کار می‌کرده، و پیش عمه‌ش
 زندگی می‌کرده. اینهارو می‌شنید و به من بعدها می‌گفت.»

«دلیل خاصی بود که آتوی نمی‌خواست صاحب خانمان بشه؟ این از
 سنت‌های دیرینه و خوب عرب‌ها نیست.»

«خودتون فرمودید استاد: کینه.»

«به چه صورت؟»

«چون نمی‌تونسته از ملیحه‌النساء - حالا مَلّی خانم - و بهرامی تقاص
 بگیره، می‌افته به جون برادر کوچک ملیحه - یعنی عباسعلی بن سعد تنها
 پسر سید مصطفی بریم، نخلستان خرماي ناب آبادان، که کم‌کم داشت
 می‌رفت و خانه و اداره شرکتی می‌شد...»

«می‌دونم، توی جاده بندر خرمشهر، که مصب محمّره بود و کارون
 می‌ریخت توی شط العرب.»

ما حالا جلوی یک آب میوه‌فروشی تمیز نزدیکی‌های بلوار کریم‌خان رسیده‌ایم و من که بیشتر علاقه‌مند شده‌ام، پیشنهاد می‌کنم چند دقیقه‌ای بایستیم، چیزی بنوشیم و من به این فصل کینهٔ آبوی گورژپشت گوش کنم. خداداد موافقت می‌کند. وقت دارد. هر دو آب هویج می‌گیریم، که من امیدوارم برای سرطان خفیف لطف و آلودگی شیمیایی جنگ‌های حلبچه و کرکوک او بد نباشد.

می‌گوید: «حتماً استاد می‌دونن، اون سال - سال ۱۳۱۲ شمسی - رضاشاه با انگلیسی‌ها در افتاده بود و می‌خواست نفت ایران رو از چنگ «حق امتیاز ۶۰ سالهٔ داری» که دست انگلیسی‌ها بود و «شرکت نفت انگلیس و ایران» که دارای حقوق بین‌المللی بود در بیاره و دولت و نیروی دریایی بریتانیای کبیر باز در سواحل جنوب غلغله راه انداخته بود و کشتی‌ها و بنادر ایران رو می‌زدند.»

«چیزهایی خونده‌م.»

«در این حیص و بیص بود که عباسعلی پسر سید مصطفی بریم عاشق دختر سرباغبان (یا باقی ماندهٔ نخلستان خرمای عالی) خودشون می‌شه و می‌خواد اونو بگیره، که ماجرا به پا میشه.»

«یعنی آبوی گردن‌کلفت خبردار میشه و باز میاد جلو.»

«متأسفانه.»

«اسمش چی بوده؟»

«لطیفه آل عبدالجاسم. بوشهری الاصل بوده‌ن.»

«جالبه اولی منیره، دوّمی لطیفه.»

«او هم لطیفه‌رو دیده بوده و می‌خواست.»

«دیده بوده. ولی با اون وضع و پول و قد و بالایی که او داشته، هر کس رو می‌خواست با کله می‌افتاده جلوی پاش. بیشتر همون طور که

فرمودید از روی کینه، و عشق آبجی نامزدش ملیحه - یعنی آبجی عباسعلی - که داده بودندش به بهرامی کارمند سطح بالای شرکت.»

«پس این دفعه عروسی رو به هم می ریزه؟»

«با فرستادن عباسعلی بن سعد روی یکی از کشتی های ایرانی، پارتی بازی می کنه. چون پسر عموش رو مثلاً دوست داشته، می خواسته کار حسابی دریایی کنه. عباسعلی بن سعد هم از جوانی، به خاطر قایق سواری هاش روی آب کنار نخلستان بریم شون به قول اون جایی ها "اهل آب" بوده، و دوست داشته. و همون طور که عرض کردم اون سال رضاشاه با انگلیسی ها درافتاده بود و می خواست مثلاً "شرکت اکتشافی ویلیام ناکس دارسی" رو لغو کنه، تا انگلیسی ها به خاطر حکومت بر نفت ایران، تمام ثروت کشور رو ببرند. سواحل جنوب شلوغ بود و نیروی دریایی دولت ایران تازه صاحب دو کشتی نه چندان بزرگ ولی مسلح به نام های "پلنگ" و "ببر" شده بود.»

«آبوی سیدعلی ابو بواره هم پسر عموش عباسعلی رو می گذاره روی یکی از این کشتی ها.»

«هم بله، هم خیر، قربان. کشتی ها البته با پاسداری و اسکورت چند تا قایق کمک رسانی در سراسر ساحل جنوب از خرمشهر تا بوشهر پاسداری می دادند.»

«و بعد چطور شد؟»

«عباسعلی بن سعد روی یکی از قایق ها کار می کرده. این طور که بنده شنیده ام.»

«و فاجعه؟»

«بله، ولی معلوم نیست وقتی یک شب عباسعلی بن سعد تیر می خوره و شهید میشه کار انگلیسی ها بوده، یا کار کس دیگه ای؟»

«کار آبوی؟»

«یا کار زیر دستهایش، چون فکر می‌کردند انگلیسی‌ها دارند با قایق به طرف ساحل می‌آیند.»

«این قبل از ازدواجش با دختر باغبون بوشهری دلخواهش بوده، یا بعد؟»

«قبل از آن. اما عقد کرده بودند.»

«یا خدا.»

آب هویج‌ام را تمام می‌کنم. می‌گویم: «بی خود نیست گفته‌ن عرب‌ها از جلو همدیگه رو ماچ می‌کنن، از عقب به هم خنجر می‌زنن.»

«از حضرت آبوی بنده هر چه بفرمایید برمیاد.»

«و لطیفه دختر سر باغبون بوشهری نخلستون - عقد کرده‌اش - زندگی نکرده بیوه میشه.»

«فاجعهٔ عروسی شماره دو.»

«ای وای.»

آهی می‌کشد و لیوانش را می‌گذارد و به سرعت پول آب میوه‌ها را حساب می‌کند.

می‌گوید: «چهل روز بعد از شهید شدن عباسعلی بن سعد آبوی می‌فرسته خواستگاری و لطیفه بوشهری را برای خودش عقد می‌کنه.»

«عشق و عروس نازنین پسر عموش رو!»

«بله، استاد... البته، بیوهٔ از دواج نکرده.»

«و با او چقدر زندگی می‌کنه؟»

«نه زیاد. نصف نخلستان رفته بود، و دولت هم داشت کل نخلستان بی صاحب مونده رو مصادره می‌کرد. فکر می‌کنم عروسی آبوی با لطیفه دو سه ماهی - یعنی شنیده‌م دو سه ماهی گه گاه می‌رفته پهلوش و پهلوی

مادرش و خرج خونه‌ای در اختیارشون می‌گذاشته.»
 قدم‌زنان می‌آییم تا سر کریم‌خان که تا کسی خالی زیاد است، او با
 خداحافظی گرم دستم را می‌فشارد و از ناهار و محبت من، و از همه چیز
 تشکر می‌کند - به خصوص از افسانه دردناک زندگی اش با آبوی سیدعلی
 آبو بواره که در نگهداری او محکوم بوده.»

«می‌خوام باز هم بشنوم.»

«چشم.»

«یه شب باید بیایی آپارتمان من توی خیابان تکش همین بالای
 سهروردی. من خیلی چیزهای دیگر رو می‌خوام پیرسم. می‌بینم که تو
 بخشی از زندگی من و آبادان من شده‌ای یا آپابان و بعد عبّادان. آپابان
 موقعی آپابان بوده که بغداد و تیسفون دست ساسانیان خودمون بوده.»
 «ولی حالا خوبه.»

می‌خواهم قبل از خداحافظی، از او در باره موضوع حسّاس زن
 نگرفتنش سؤالی یکم و باز احساس می‌کنم الان موقعش نیست. ولی
 می‌گویم: «اون موضوع خیلی خیلی مهم و همان‌طور که گفتم Critical رو
 پیگیری کن. همین فردا صبح. موضوع سرطان احتمالی لمف خونه که با
 آلودگی هولناک سموم شیمیایی قاطی شده، خطرناک که چه عرض شود
 قتاله است. یادت باشه ده‌ها معلول شیمیایی شده رو ده تاده تا، بیست تا
 بیست تا فرستاده‌ند بیمارستان‌های خارج.»

«سعی می‌کنم، استاد.»

«آبوی رو ول کن. بذارش خانه سالمندان.»

سرش را به آسمان ابری بلند می‌کند. چیزی نمی‌گوید.

می‌گویم: «لمف یا در واقع لمف، لابد می‌دونی مایعی‌یه که دور تمام
 سلول‌های بدن قرار داره و باعث ارتباط خون با سلول‌هاست. این مایع

همیشه با پلاسمای خون و همراه با گلبول‌های سفید حیاتی نشت می‌کنه و باید مدام در تجدید و بازسازی باشه. تمام بدن، به‌خصوص مغز، مواد غذایی رو از لmf می‌گیرند. اگر این مایع با مواد شیمیایی کُشنده آلوده باشه، منعقد می‌شه. منعقد شدن آن هم یعنی منعقد شدن خون و به‌خصوص در مغز. اکسیژن این لmf بسیار کم و مقدار گازکربنیک آن زیاده. بنابراین نگذار مواد شیمیایی آزار بیشتری برسوند. برو لندن. برو سویس. گوش جنابعالی به این التماس بنده هست؟»

«بله، استاد.»

«مرا هم فقط آقای آریان صدا کن. چون حالا فقط دوستیم.»

«چشم، آقای آریان.»

«به لmf خودت سخت پای بند باش... و اثرات شیمیایی.»

«چشم، آقای آریان.»

«شهید شدن توی جبهه‌ها در دفاع از میهن مقدسه. امانه پشت میز شرکت نفت در تهران پنج سال پس از جنگ تحمیلی عرب سبیل کُلفت صدام‌حین علفقی عراق.»

وقتی دست می‌دهیم، می‌پُرسم: «موضوع لطیفه دختر طفلک بوشهری با مجنون بالآخره به کجا می‌کشه؟»

«وقتی آبوی دیگه خیلی سرش شلوغ بوده و مدتی هم باید می‌رفته بوشهر، ساحل شرق آبادان که ملک بخره، اونهارو با خودش می‌بره و همون جا ولشون می‌کنه و تنها برمی‌گرده.»

«و دیگه هیچ؟»

«و دیگه هیچ.»

«و این سال کذایی به که رضاشاه شرکت نفت انگلیس و ایران رو با پرداخت غرامت ویلیام ناکس داریسی به جلال و جبروت می‌رسونه.»

«خودتسه.»

«و مادر جان در آن سال چند سالش بوده و چه می‌کرده؟ گفتی توی بیمارستان پیش عمه‌ش کار می‌کرده.»

«پانزده شانزده سآله و زیبا.»

«و چشم آبی پدر سوخته هم — معذرت می‌خوام — دنبالش و به خاطر کینه با بهرامی و ملیحه.»

«این طور بوش می‌اومده. اما آبی آبی‌وارده با اون همه پول و دک و پُز و اسم و رسم حالا توی آبادان باید سماق فریدا خانم رو می‌مکیده. چون عمه‌ش آرتروز بالای ستون فقرات داشته و کمک لازم داشته.»

«صحیح.»

«از همه چیز متشکرم، آقای آریان.»

وقتی برای آخرین بار دست همدیگر را می‌فشاریم تا من سوار یک تاکسی شوم و بروم، می‌گویم:

«یه شب خونهٔ ما توی تکش. دو تا داستان دیگه هست که می‌خوام بشنوم — یعنی گشته‌شون هستم — باید تعریف کنی.» کارت آدرس و تلفن آپارتمانم را به او می‌دهم.

«کدوم دو تا داستان؟»

«باشه بعد... اما گوش کن، فردا بیمارستان شهدا و معلولین جنگی.»

وقتی توی تاکسی به طرف سهروردی می‌روم، چون تازه چند روز از آخرهای ماه رمضان گذشته، یاد یک شب می‌افتم که تلویزیون حکایت ملعون ابن ملجم قاتل حضرت امیرالمؤمنین (ع) را می‌گفت، که از خوارج بود. حضرت علی (ع) را در صبح روز ۱۹ ماه مبارک رمضان هنگام نماز به شهادت رساند.

حالا در این فکر بودم زائر ابن ملجم آبی‌واردهٔ عبّادان خودمان که

سه زن ایرانی پاک را در نقطه تسلیم خویش داشت، بالأخره با فریدا بهرامی
چه کرده بود. دو تا دیگر را که حالا می دانستم.
ولی به دلم برات شده بود که فریدا خانم، فریدا خانم می ماند.

۶

شب تازه به تکش رسوب کرده‌ام که تلفن زنگ می‌زند، و وقتی گوشی را جواب می‌دهم، نباید کسی جز خداداد بهرامی باشد، که این دو سه روزه جز اشتغال ذهنی موهبتی نیست. وقتی سلام استاد آریان می‌گوید پیام تلفن دریافت می‌شود. عقده‌گلوپی دارد - یا سال‌هاست داشته - که دیگر نمی‌تواند از معلّم و دوست مَحرم رازهای خود پنهان نگه دارد.

«سلام، شب به خیر، سرور مهربان عزیز.»

«سلام، خداداد عزیز. خوشحالم صدات رو می‌شنوم.»

«دارم از تلفن همگانی نزدیک سوپر حرف می‌زنم. چون آبوی بیدار

بود و چهارچنگولی.»

«یا پنج چنگولی، با اون عصای سیاه کُلفت کذائی، با حلقه قُلنبه

سوگوری ته آن.»

«غرض از مزاحمت...»

«از زبان تو دوست خوب هر چی بگی مزاحمت است، نه مزاحمت.»

«تشکر...»

«به گوشم.»

«از دیشب تا حالا عقده‌ای توی گلوم هست که حتی نتونستم توی "رستوران فرید" به زبون بیارم. دیشب توی کپُر خودمون در A۲ اکباتان هم که جلوی آتوی نتونستم حرفی بزنم و به انگلیسی عرض کردم فعلاً باشه.»

«حدس زدم باید چیزی ناگوار باشه.»

«ناگوار تر از چی؟»

«از دزدیده شدن بچه و از دست دادن مادر.»

«بله دیگه. وقتی آتوی فهمید مادر برای من چه جور شناسنامه گرفته و اون سخته مغزی رو کرد. وقتی تونست رو پاش بایسته (و تمام دار و ندارش رو هم که به اسم مادر کرده بود تا حاضر به ازدواج با او بشه)، همان‌طور که عرض کردم منو برداشت و فرار کرد اهواز. گوشه کوچه‌ها می‌خوابیدیم و با آتوی گدایی می‌کردیم، یا او توی خیابون‌ها راه می‌رفت (و در حالی که بیشتر صورتش رو توی عمامه‌اش می‌پچید، "علی‌جانم، علی‌جانم، علی‌جانم، علی‌جان" در مدح امیرالمؤمنین (ع) می‌خوند و مردم چیزی کف دست او یا کف دست من می‌گذاشتند. تا بالاخره کپری به جا کرایه کرد و من دوره دبستانم رو تموم کردم و — چون شاگرد اول بودم — همان‌طور که مستحضر هستید رفتم "آرتیزان اسکول"، مدرسه فنی سیکل اول شرکت نفت و بعد هم در خدمت شما (که تازه از امریکا تشریف آورده بودید) در هنرستان صنعتی یا تکنیکال اسکول.»

می‌گویم: «خب. برو سر موضوع ناگواری که احساس کردم امشب دل و جگر تر و گرفته.»

«بله استاد، موضوع ناگواره.»

«بگو.»

«وقتی دوره هنرستان تموم شد و ما مثلاً کارمند شدیم، سال ۴۵ بود، ده

دوازده سال قبل از انقلاب اسلامی.»

«و شما هم مثل همیشه باایمان و نمازخون.»

«بعد همون‌جا توی اهواز شغلی در اداره پرسنل به ما دادند، توی دفتر آقای هادی‌زاد که اون موقع رئیس امور پرسنلی شرکت ملی اهواز بود، و یک فلت به خوابه هم در زیتون کارمندی به ما تعلق گرفت که اون موقع‌ها جزو امتیازهای کارمندی محسوب می‌شد. Allocate شد.»

«بله، ما هم ده سال قبلش توی "پانسیون سعدی" مدتی بیتوته کرده بودیم.»

«بله.»

«و دفتر هادی‌زاد هم شلوغ بود و آکنده از منشی‌های دم‌بخت.»

«وای.»

آهی از ته لوزالمعده می‌کشد: «خودتون فهمیدید و فرمودید که احساسی دل و جگر ما رو می‌سوزونه.»

من هم آهی می‌کشم و سیگاری روشن می‌کنم.

«خب، انگار داریم باز هم وارد تراژدی می‌شیم.»

«وحشتناک‌تر از بقیه.»

«اسم یار نازنین چی بود؟»

باز آهی می‌کشد: «فرشته الهی.»

«فرشته زیبا، البته.»

«بله، توی حسابداری کار می‌کرد. اهوازی‌الاصل بود؛ اما خانواده‌ش ناجور بودند: پدرش فوت کرده بود و خودش با مادر و دو تا خواهر مدرسه‌بروش توی یه خونه کوچولو سر سه‌راه سچّه زندگی می‌کردند.»

«آبوی اون موقع کجا بود و چه کار می‌کرد؟»

«معذرت می‌خوام وقت عزیز شب استاد رو می‌گیرم. آبوی حالا پیش

خود من توی کپُر زیتون کار مندی می موند، دیگه گدایی هم لازم نبود بکنه. اما بعد از اون سخته مغزی که عواقب داشت بدخلق تر و غرغر و تر شده بود. قوزش هم دراومده بود و با عصا راه می رفت. و تهدیدکننده تر.»

«یعنی اگه ولش کنی و تنهانش بگذاری چه ها می کنه.»

«البته.»

«شما هم که دوستش داشتی، چون پدر بود و تحملش می کردی.»

«چه می شد کرد؟»

«و وقتی موضوع ازدواج شما با فرشته خانم پیش آمد، کار به تراژدی

کشید.»

«و ماه ها و ماه ها طول کشید. من و فرشته همدیگر رو یا توی اداره یا

گاهی توی خیابون می دیدیم، موضوع عقد و ازدواج رو با کمال دل و روح

بحث می کردیم. اما امکانات جور در نمی اومد.»

«کی مخالفت می کرد؟ آبوی؟»

«اول از همه او. می گفت یک زن با دو تا مرد توی یک کپُر یه خوابه؟!»

«الحق که آبوی بود.»

«خسته تون نکردم، استاد؟»

با خنده کوچک توی گلو می گویم: «البته دوست دارم این چیزها رو

بشنوم. تو دوست عزیز من هستی حالا، با این اوضاع لمف و آثار آلودگی

شیمیایی.»

«اون موقع فکر می کنم سالم بودم.»

«خانه سالمندان حرف اول و حرف آخر تو بوده و هست.»

«گفته بود خودم رو می کشم.»

«تمی گشته. آبوی تو جون سخته، چون مدام قتل و مرگ و خونریزی رو

وسط می کشه. خوب بعد؟ نمی تونستید شما برید خونه فرشته و به پدر هم

در زیتون هر روز رسیدگی بکنید؟»

«بابا اون طفلک‌ها یه کپر داشتند و چهار تازن. فرشته هم چون زاده و اهل اهواز بود خونه شرکتی به او تعلق نمی‌گرفت. خوبیّت هم نداشت.»

«آبوی داریم تا آبوی. بعضی پدرها، مثل پدر بنده بیست سال پس از مرگش منو با چهار هزار تومن ارثیه فرستاد امریکا - در سال ۱۳۳۴ - یعنی بیست سال پس از مرگش خرج تحصیل رو داد رفتم امریکا. آبوی جنابعالی اجازه نمی‌داده یه زن بگیره بیاری توی خونه شرکت نفتی.»

خداداد بهرامی آه بلندتری می‌کشد و می‌گوید:

«عرض تراژدی من و آبوی و فرشته الهی هنوز شروع نشده.»

«اوه!»

«برای همین بود که دیشب در حضور مستطاب آبوی خواهش کردم حرفش زده نشه، چون می‌ترسیدم گریه‌م بگیره و آبوی هم بدتر از کوره در بره. چون مخالف زن گرفتن یا زن توی خونه فسقلی آوردن من بود.»

«یا للعبیب. علیّ اَقْبَحَ الحال. درست گفتم؟»

«البته.»

«خب؟»

«می‌گفت راحتی منو می‌خواد! آخه خودش از سه دفعه زن گرفتن چیزی ندیده بود جز گدایی و سگته مغزی و حالا معیوب شدن ستون فقرات.»

«تراژدی شما و فرشته چطور شد؟»

«او کم‌کم از حال عادی خارج شد و ضعف و اعصاب ناراحت عارضه نشون داد.»

«مثلاً چه جور می‌بود؟»

«بی‌خوابی. حواس پرتی. دیر آمدن به اداره. و غلط‌های عجیب توی

کارهای تایپی و پرونده گم کردن.»

«این مال چه سالی بود؟»

«بیست و هفت هشت سالگی من. او سه سال کوچکتر از من بود. فکر می‌کنم اون سال شما آبادان و امریکا و اونجاها کار می‌کردید. اوایل دهه ۵۰.»

«گفتی تراژدی.»

مدتی ساکت می‌ماند. خودم هم نمی‌دانم چرا یک چیزی قلبم را دارد می‌خورد. و وقتی حادثه تراژدی را می‌گوید که کجا و در چه تصادفی اتفاق افتاده بود، می‌فهمم. خودم هم یک فرشته زیبا را در نوع تراژدی دیگری، در شهر دیگری، از دست داده بودم.

حالا صدای گریه‌اش می‌آید.

می‌گویم: «گوش کن، خداداد. حوادث در این دنیا اتفاق می‌افتند سو به شانس و بخت و اقبال هم مربوطه. بنابراین حرف اول و آخر من همان است که گفتم: آبوی خانه سالمندان. خودت هم در پی معالجه لمف و آلودگی شیمیایی.»

کمی ساکت می‌ماند. بعد کلام آخر قلبش را می‌گوید: «استاد، به من کمک کنید و از این غصه آبوی نجاتم بدید.»

«این دقیقاً خواسته قلب منه. شرقی‌ها هم یک ضرب‌المثل دارند — وقتی کسی رو نجات دادی، او متعلق به توست: باید تا ابد از او نگه‌داری کنی و دوستش داشته باشی. من مضطرب توام.»

«امیدوارم به جایی برسیم.»

«اگر می‌خوای منو از این اضطراب در بیاری و خوشحال کنی خودت رو پسر من تلقی کن. تو الان مثل پسر من هستی، ولی من آبوی نیستم!

«. Please

جلوی بُغض گلو و گریه‌اش را می‌گیرد.

«قبل از اون حادثه - یعنی حادثه فرشته - یک روز عصر حرفی به من زد، که هنوز آتش سینه پر دردمه. وقتی داشتیم از خرم کوشک پیاده می‌آمدیم طرف سه راه سچّه.»

«چه حرفی؟»

«گفت بیا با هم خودکشی کنیم.»

«پس وضع روحیش واقعاً حادثاً بود که اون حادثه اتفاق افتاد.»

«بله، استاد. یه جوون عرب ددشاه‌ای موتوری همون وسط خیابون می‌زنه پرتش می‌کنه توی جوی سنگی... و کُشته میشه. یارو هم فرار می‌کنه.»

می‌گویم: «متأسفم... بین الان ما در تهران جمهوری اسلامی تشریف داریم، تو در شهرک اکباتان با آبوی مالیخولیایی، من هم تنها یک گوشه دیگه تهرون. بیا بگذار به تو کمک کنم. تو هنوز بهترین دوران زندگیت رو در پیش داری. ولی باید معالجه و خوب شی. و امکان پذیره.»

باز آهی می‌کشد و یک «چشم، چشم» می‌گوید. «این داستان دینب بود که گفتم. دیگه مزاحم نباشم.»

«هر داستان یک پایانی داره. داستان‌های دیگه‌ای هم هستن که آغازی دارن. باید کوشید. نیرومند باش.»

«بله. ز نیرو بود مرد در راستی.»

«ز سستی کژی آید و کاستی.»

«بله، حکیم توس.»

«و زندگی و عشق.»

می‌خواهم بگویم من امسال زمستان فرحی دارم که زندگی و عشق میده، صرف‌نظر می‌کنم. در تیپ این مرد داغ‌دیده نیست.

وقتی خداحافظی می‌کنیم و من گوشی را می‌گذارم یاد کتاب روزگار سخت چارلز دیکنز می‌افتم - که بیست سال قبل از امتیازنامه ویلیام ناکس داریسی مرده بود - اگر آن انگلیسی روزگار سخت داشته، با کتاب‌های زیاد، با سفرهای زیاد به فرانسه و امریکا و روخوانی کتاب‌هایش در مجامع ادبی و ستایش و کف‌زدن‌ها، پس این خداداد بهرامی طفلك نیمچه عربِ ابوبوارده عبّادان و یک خانم والاتبار ایرانی بختیاری چی؟



آخرهای شب، تنها، وقتی توی رختخواب دارم با کتاب روزگار سخت چارلز دیکنز انگلیسی، چشم‌هایم را خسته می‌کنم. تلفنی دیگر از یک دوست دیرآشنای خودم می‌شود، از روزگار آسان و خوب خوزستان... و فعلاً او هم در شهرک اکباتان تهران.

این خداداد (عبدی) بهرامی چهل و هفت هشت ساله نگون‌بخت نیست، و سرطان لمف خفیف و آلودگی شیمیایی جنگ تحمیلی در مناطق جنگی حلبچه و کرکوک عراق هم ندارد. این یک پنجاه و شش هفت ساله خوش پر و پیکر و تمیز است، بازتخته «شرکت کالایمیتد» از بخش بازرگانی شرکت ملی نفت ایران، و گاز و پتروشیمی.

پس از سلام و احوالپرسی ظریفانه، می‌خواهد اولاً بداند تنها هستم یا نه؟ و دیگر این که آیا فطریه کذایی‌اش را در صندوق خیرات و میرات "مسجد بعثت شهرک اکباتان" انداختم یا یادم رفت.

به او اطمینان می‌دهم که وجه در صندوق انداخته شده، حالا به کجا برسد خداوند متعال می‌داند.

می‌پرسد: «چرا تلفن جنابعالی این همه وقت مشغول بود. چند دفعه

تلفن کردم. نکنه سرگرمی دیگه‌ای داری و بنده خبر ندارم؟»

«نه، فقط موقع انداختن وجه خیرات و میرات سرگرمی داشتم.»

«اوِه! باکی؟»

«با یک گوژپشت عرب تبار تقریباً نودساله، به اسم سیدعلی ابو بوارده مال عبّادان، که روی دو تا پله کوچک و سطل رنگ و رو رفته کنار مسجد مراقبم بود. بنابراین خیالت راحت باشه.»

می‌خندد.

«گوژپشت ابو بوارده دیگه کیه؟ نکنه از عرب‌های باوارده آبادانه؟»

طرف‌های دانشکده نفت؟»

«وارث نخلستان باوارده که بوده.»

«دیگه چی؟»

«پدر یکی از شاگردهای قدیم اهوازم هم بوده. از زن سومش، یک خانم ایرانی. دوست و شاگرد چهل و هفت هشت ساله، که چه داستانی داره.»

«به گوشم.»

«شاید بهتر باشه امشب دل شمارو هم باشنیدن روایت زندگیش بگیرم.»

بدجوری مریض و شکسته دله.»

«اسم این شکسته‌دل چیه؟ شاید بشناسمش، از هنرجوهای دوران

اهوازه؟»

«فکر می‌کنم. گرچه بچه آبادانه. اما هنرستان صنعتی رو تمام کرد.»

خرّم کوشک - خزرعلیه. نزدیک اداره اهواز خودتون. شاید اسمش یادت باشه، خداداد بهرامی.»

«بازم بگو.»

«گرچه بابای پدر سوخته قوزپشت اونو "عبدی" صداش می‌کنه. که اونم

داستانی داره.»

«یه چیزهایی در باره خداداد بهرامی انگار شنیده‌م. بیجی بود و انگار زمان جنگ معلول شد.»

«خودشه.»

«دیگه چی؟ شنیده‌م سرطان لمف داره.»

«شیمیایی شده و یک عمر زیر دست بابای پدرصلواتی‌ش عذاب دیده و هنوز داره می‌بینه. امروز ناهار رو با هم در "رستوران فرید" خوردیم. غمناکه. ناگهان براش احساس دوستی و همدردی عجیبی دارم.»

«پس انگار زندگی‌ش سیاهه.»

«لباس خواب شما چه رنگی‌یه؟ مگه الان در جایی نیستی که حالا من

هستم؟»

«گل بته سفید، با یک رویدوشامبر ارغوانی.»

«مگه فن کوئل‌ها کار نمی‌کنن؟ که باز بشامبر خوابیدی؟»

«چرا. هوا گرم و خوبه. می‌دونی که من به "گرم" عادت دارم.»

می‌پرسم: «می‌دونی اسم جزیره آبادان قبلاً چی بوده؟»

«عُبادان؟ یا عُبادان.»

«نه. قبل از حمله اعراب. آپابان به زبان کیانی پارسی، یعنی نگه‌دارنده

آب پرورش گلسرخ بواره و خرما‌ی عالی نخلستان‌های بریم. البته تا وقتی سعد بن ابی‌وقاص عمر خطّاب حمله نکرده بود... و یک چیز مهم دیگه.»

«چه چیز مهم دیگه؟»

«شما قرحی. ولی می‌دونی در پارسی کیانی فَرَح چه جور می‌نوشته

می‌شده؟»

«چه جور می‌شده؟»

«قره... هـ دو چشم فارسی، نه ح جیمی عربی. یعنی شکوه. قره ایرانی.»

فَرِه یعنی بسیار بسیار پسندیده... فَرِه‌وش. فَرِه‌ر.»
 خنده کوتاهی می‌کند. «بسیار خوب. لازم نیست برای من ثابت کنی
 خیلی باهوشی.»

«همه چیز زبان را عوض کردند. به گیسوان می‌گویند "شعر"! ولی اگر
 می‌بافتند می‌گفتند "وفائر".»

«به چشمها می‌گویند چی، ابصار؟»

حالا من می‌خندم. «نه، عیون! عینک از اون میادا!»

می‌خندد. «من امشب وفائر و عینک ندارم، مرا ببخش.»

«اما "عیونت" سبز و زیتونی و بی‌همتاست، که عرب‌ها خرمایش رو
 هم به زور دارند...»

«مرسی.»

«و گیسوان شما هم زلف پریشانه، و چشم‌هایت شهلا.»

«خیلی خوب باهوش، باز هم لفتش بده.»

«خوب، درباره چی حرف بزنیم که زیادی عربی مالیده نباشه؟»

آهی می‌کشد.

«ش ش ش. آه.»

بعد می‌گوید: «از این دوستت یا شاگردت تعریف کن. تا حالا زن

نگرفته؟»

«دیشب پرسیدم. ترسیدم. امروز شنیدم. بزرگ‌ترین تراژدی زندگی‌شه.

باباها نگذاشته. یا عشقش به نافرجامی کشیده. مادر خودش که زن سوم

این ابو یوارده بوده یک خانم ایرانی‌زاد عالی‌بختیاری بوده. ولی باباها

بچه‌رو در پنج شش سالگی دزدیده برده.»

«آخه چرا؟»

«که مادر رو عذاب بده. اما بدترین تراژدی خداداد در جوانی مصیبت

از دست دادن نامزد خودش بوده، که بعد هم دیگه طرف زن نرفته.»

«وای ولش کن.»

«چی رو ولش کنم؟»

«ماجراهای تراژدی این دوستت رو.»

«باشه.»

«چه داستانی. دل منم داره غمناک میشه.»

«باشه. اما احساساتی نشو. چون به تیپ شما نمی خوره. یا شما به تیپ

کسان دیگه نمی خوری.»

«تیپ میپ هم در تیار. من یه دفعه بالا آوردم بئه.»

«مقصودم تیپ میپ ازدواج های آبویش بود.»

«No. Thank you.»

«آبوزن اولشو توی دعوای جنگی "گرامت امتیاز داری" به کشتن

میده.»

«و دومی ش؟»

«دومی اش رو هم که فارسی بوشهری تبار بوده می فرسته بوشهر طلاق

میده، گور به گور می کنه.»

«وای...»

«مثل بعضی ها.»

می خندد. «نه خیر.»

«بعضی ها الان باز نشسته شرکت کالا لیمیتد شرکت نفت اند و ماهی

نمی دونم ۹۵ هزار تومن باز نشستگی به حساب قرض الحسنه شون ریخته

میشه و "دفترچه خدمات درمانی" شرکت نفت دارند و بیمه اند.»

توی گلوش می خندد.

«می بوسمت.»

«توی تلفن؟»

«توی بعضی تلفن‌ها خیلی کارها میشه کرد.»

«توی تلفن با ویوئر بافتو شاید. اما نه توی یه تلفن قدیمی قراضه که من

دارم.»

آهی می‌کشد.

بعد از مدتی، چون لابد نمی‌خواهد گفت و گوی شب را قطع کند، می‌پرسد:

«درباره اون دوست و شاگرد غمناکت گفتی بدترین تراژدی زندگیش زن

گرفتنش بوده. تعریف کن.»

«زن نگرفتنش بوده.»

«یعنی عاشق شده و نامزد شده و... نشده؟»

«بابای قوزپشت سگ پدر نگذاشته. آخه خداداد بهرامی و آبوی توی یه

فلت یه خوابه زندگی می‌کردند و آبوی گفته یک زن با دو تا مرد توی یه کپُر

یه خوابه مَعْضوب‌الله‌س.»

«تراژدی نیست. کم‌دی‌یه. یه مرد هشتاد نود ساله چه غلطی می‌توانسته

بکته؟»

«اون قوزپشت ۸۰-۹۰ ساله دیوونه جوونه‌وری‌یه.»

«دختره چطور می‌خواستش؟»

«فرشته‌آسا.»

«اسمش هم فرشته‌آسابوده؟»

«نه، فرشته. فامیلش الهی.»

«چطور میشه؟»

حالا من خودم مجبورم دستم را بگذارم روی پیشانی‌ام و جلوی گریه

را بگیرم.

«دختره کم کم عصبی و روانی میشه.»

«وای.»

«بله، وای. کارمند شرکت بوده. فرشته الهی. شاید شما اسمش رو شنیده

باشی یه جا؟»

«یه چیزهایی یادم هست. در تصادف کشته نشد؟»

«آخ، چرا. سر سه راه سِجّه اهواز یک عرب موتورسوار دیوونه که

قیقاجی با سرعت می رفته بهش می زنه و پرتش می کنه؛ تا می رسونهش

بیمارستان شرکت تموم کرده.»

«یارو هم فرار کرده.»

«اوه، البته. مگه جلوی اینارو میشه گرفت؟»

«وای، چه روزی داشتی. کاش امشب پهلوت بودم، خطبه می خوندم.»

«کاش...»

صدای موسیقی بی آواز گرمی که از آن طرف گوشی می آید مرا خوشحال می کند. زیاد حالش را نگرفته ام. گرچه پهلوی خودش بودن و گوش کردن عالم دیگری بود.

می گوید: «از مادر این خداداد بهرامی تعریف کن. چطور یه عرب بزنی

بهادر در آبادان یک خانم ایرانی کارمند بیمارستان شرکت نفت رو

می گیره؟»

برایش به طور گذرا تعریف می کنم که جناب زائر بزنی بهادر که

آن موقع ها، زمان خلع سلطنت از رضا شاه پهلوی و شلوغ بازی های نیروی

دریایی انگلیسی، خرس تو آبادان می رفته، عاشق فریدا خانم می شود که

عموش از بزرگان شرکت نفت انگلیس و ایران بوده. هر کاری می کند،

می شود. تا بالاخره جناب ابو بوآرده معروف حاضر می شود تمام دار و

ندارش را مهریه عروس کند. لابد می دانسته مثل آب خوردن می تواند در آینده انتقام بگیرد، و از چنگش درآورد. خوب عرب بوده. اما وقتی از فرط مشروب خوری و مریضی های مغزی تقریباً از پا می افتد، و سخته مغزی کذایی به سراغش می آید، و متوجه می شود که زنش برای بچه شان به جای عبدالعلی ابو بواره شناسنامه خداداد بهرامی گرفته، دست به دیوانگی بزرگ و دزدیدن بچه اش می زند و سرنوشت گم و گوریشان در اهواز شان شروع می شود.»

«وای چه پیشونی نوشت پُرتلاطمی داشته این طفلک عبدی / خداداد.»
 «مادرش فریدا خانم اسمش رو گذاشته بوده. چون خدا او رو به این مادر داده بود. می دونی ما ایرانی ها در بنیاد کیانی اهورایی به خدا ایمان داریم و شکر می کنیم - چون بنده خداییم. نخند.»
 «آبوی هم می خواسته اسمش رو بگذاره عبدالعلی. یعنی بنده سید علی که اسم کوچک خودش بوده.»

«تراژدی هم از همین جا شروع میشه، یعنی وقتی آبوی به فهم ساجل میاد.»

«و فریدا خانم Registered Nurse هم تمام مال و اموال آبوی فراری رو می فروشه، و چون از بچه دزدیده شده اش هیچ خبری نداره، با یک دکتر ایرونی ازدواج می کنه و میره انگلیس یا هندوستان، و ناپیدا میشه.»
 «چنین بوش میاد.»

او باز آهی طولانی می کشد، یعنی همه چیز را فهمیده. می گوید: «جلال، من فکر می کنم حالا این خداداد بیچاره احتیاج به کمک داره و باید کمکش کرد.»

«و این چیزی است که من امشب به او گفتم. گفتم هر خدمتی از دست بریاد خواهم کرد. با قول و دست دادن. آبوی خانه سالمندان. خودش

اروپا برای معالجه لmf یا به اصطلاح لmf و اثرات امواج شیمیایی حملهٔ ددمنثانه صدام حسین عقلقی به حلبچه و کرکوک.»

«مهم‌ترین موضوع سلامتی و ادامهٔ عمر و زندگی خودشه. زندگی ای که خدا به او داده. و مادر فهمیده و بدبختش هم این اسم رو روش گذاشته و پس از غیب شدن بچه، خودش هم غیب شده. همه مادرها غیب خواهند شد.»

«من هم هر کمکی از دستِ ناتوانم بریاد، پول، خدمت اداری، هرچی دریغ محاله.»

«آره. می فهمم.»

«شما مهربانی.»

«مهر و مهربانی از شماست.»

«امیدوارم شب خوبی داشته باشی. متأسفم با این حکایت در این ولایت ناراحت کردم.»

«صحبت کردن با شما هرگز ناراحت‌کننده نیست، حتی با ذکر این

فاجعه.»

«داری چی می خونی؟» می دانستم او هم معتاد است.

«حافظ.»

«پناه بر حافظ. شب به خیر.»

«شب به خیر.»

«ایران همیشه پایرجاست.»

قبل از کمی کتاب خواندن و سعی در خوابیدن با محلول و قرص‌های سبب، چون حدود دوازده است، اخبار را از تلویزیون پرتابل کوچولو تماشا و گوش می‌کنم، که فکر می‌کنم لازم است. همه جای دنیا بدخویی و ستیزه و

جنگ و دعواست بجز ایران. فلسطینی‌ها هنوز پس از قرن‌ها دارند به صهیونیست‌ها سنگ پرتاب می‌کنند. جورج بوش در مهمانی مهم سیاسی ژاپن، سر میز شام ضیافت نخست‌وزیر ژاپن، آن قدر لابد ساکی خورده، که از صندلی عقبی پرت می‌شود زمین. جنگ بوسنی و هرزگوین پس از فروپاشی «اتحاد جماهیر شوروی» به خونریزی‌ها و مهاجرت‌های نکبت‌بار کشیده. اما در ایران پاک‌گهر وضع آرام است. رهبر معظم انقلاب اسلامی حضرت آیت‌الله سیدعلی خامنه‌ای در جمع ائمه جمعه سراسر کشور (به مناسبت عید سعید فطر)، جمهوری اسلامی را در بزرگداشت و برگزاری ماه مبارک رمضان پایدار می‌دانند. به ویژه در نسل جوان کشور. حجت‌الاسلام آقای علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی، رئیس جمهور، برای افتتاح بخش عظیم و جدید «فولاد مبارکه اصفهان» عازم این استان هستند. حجت‌الاسلام ناطق نوری رئیس مجلس شورای اسلامی درباره لزوم تصویب فوری بودجه سال آینده کشور جلسات فوق‌العاده علنی و غیرعلنی پیشنهاد کرده‌اند.

در آخرین دقایق امشب، برای خسته کردن معمول چشم‌ها، نگاه دیگری به کتاب بی‌سروته روزگار سخت چارلز دیکنز می‌اندازم که سال‌ها بود سر طاقچه داشتم، و شنیده بودم به صورت یک «پاورقی» در سال ۱۸۵۴ چاپ شده بود. در کتاب اول به نام «بذرافشانی»، شخصیت آن مستر توماس گرادگریند، معلم سابق اجتماعی است، که در حدود ۱۰۰ شاگرد در یک کلاس، در مدرسه‌ای در لَنکستر دارد و به کمک یکی دو زن و مرد دیگر مدرسه را می‌گرداند. همه دانش‌آموزان باید جدیت کنند فکرها و آرزوهای شخصی را فراموش نمایند و همّت و کبار کنند که انگلستان، بریتانیای کبیر بذر عظمت در سراسر جهان بیفشاند. مستر گرادگریند، که

همه باید او را «آقا» (Sir) صدا کنند، سمبل گنده‌گرایی است، و بی‌خود نیست ۲۰ سال پس از مرگ چارلز دیکنز در سال ۱۸۷۰، ویلیام ناکس داریسی که انگلیسی-استرالیایی (از توابع بریتانیای کبیر است)، باید به ایران بیاید و کُل سرمایه نفت کشور باستانی ایران را به پیشیزی از مظفرالدین شاه بخرد و تحویل دولت انگلیس بدهد. بذرافشانی داریم و بذرافشانی.

قبل از این که کتاب آسمون ریسمون را بگذارم کنار و آب‌زور را خاموش کنم، در این فکرم اگر آتوی سیدعلی آتوبوارده، حالا قوزپشت اکباتان، پسرش را به کلاس لَنکستر مستر گراگریند می‌فرستاد حالا این طفلک خداداد بهرامی با سرطان لمف و آلودگی شیمیایی جنگ تحمیلی و آتوی تحمیلی کجا بود و چه کار می‌کرد، و برای ایران آینده چه جور بذرافشانی می‌کرد؟

دفتر دوم



چند روز اول هفته بعد من کاری ندارم، فقط روزها گاهی به اداره «شرکت کالالیمیتد» وزارت نفت در خیابان سپهد قره‌نی می‌روم، تا برنامه‌ای گزارش‌نویسی برای آنها جور شود. چند نفری را در آنجا و اداره اصلی کالای لندن می‌شناختم و بدم نمی‌آمد کمک و پارتی‌بازی انسانی و جنگزده‌ای جور می‌شد که خداداد بهرامی کارمند دفتری خوب، و با زبان انگلیسی خوب، را به آنجا می‌فرستادم، تا به مرکز کالا در لندن انتقال می‌دادند، و در بیمارستان‌های آنجا به سرطان خفیف لمف و آلودگی شیمیایی‌اش رسیدگی می‌شد. خداداد بهرامی از آن شب پشت «مسجد بعثت شهرک اکباتان» ذهن جلال آریان را ول نمی‌کرد.

یکی دو بار هم به دفتر خودش در اداره «آموزش»، که در آنجا کارمند جزء است، زنگ می‌زنم و قراری می‌گذاریم یک روز با هم به بیمارستان شرکت نفت در نزدیکی چهارراه جمهوری، دست چپ پل حافظ و حسن آباد برویم، چون من آنجا دوست دکتری می‌شناختم که می‌توانست ها بکند، و کرده بود.

برای دوشنبه ساعت ۱۰ صبح در بیمارستان شرکت نفت تهران قرار می‌گذاریم.

پشت تلفن خوشحال به نظر نمی‌رسد.

می‌پُرسم: «احوال اسمش چیه چطوره؟»

«آبوی؟»

«آبو یواره.»

«همان‌طور.»

«با قوزپشت لعنتی و ریش نیم‌متری و عصای چوب‌گردو و تنه‌
به دیوار در طبقهٔ اول ۸۲؟»

«و روزی ده بیست دفعه "لا"».

«من دیشب با دوستی صحبت می‌کردم و هر دو به این نتیجه رسیدیم که
آبوی جنابعالی باید بره به خونه سالمندان یا آسایشگاه "لا لا" کنه و به تو
فرصت زندگی خدادادی بده. مادر تو به تو نام خدادادی داده. با خدای
خودت و مادر جان هر جا هست کنار بیا.»

«من خودم توی لیست این پیشنهاد شاگرد اولم، استاد.»

«پس ۱۰ صبح دوشنبه جلوی بیمارستان شرکت.»

«اطاعت.»

«عربی نگو.»

«روی چشم.»

«بهتر شد.»

«می‌خواهی من به رئیس دفتر زنگ بزنم بگم کار فوری‌یه. جتلمن

خوبیه، از اهواز همدیگه رو می‌شناسیم، می‌دونی. مسیو جهانبگلو.»

«فکر نکنم لازم باشه، خودم جورش می‌کنم. اون همه‌ش کنفرانس

داره. از زحمات شما شرمسارم. این همه آلودگی لامبب شهر.»

«۱۰ دوشنبه.»

«۱۰ دوشنبه، چشم. بنده فقط کافی‌یه ده دقیقه قدم بزنم، از زیر پل کالج

تا بیمارستان.»

«منم ساعت ۱ بعد از ظهر، شرکت کالابا جناب معمارپور، رئیس

آموزش قرار دارم. بنابراین زیادی شرمسار نباش، مونوآکسید کربن و

سُرب ترافیک برای شرایط قلبی‌ها بد نیست. حال آخره.»

«تصدق شما.»

ساعت ۱۰ دوشنبه که من با آژانس می‌آیم جلوی بیمارستان شرکت،

خداداد بهرامی آماده باکت و شلوار سیاه و کلاه اسپورت و شال‌گردن سفید

منتظر است. پس از سلام و احوال‌پرسی چون هر دو کارت شناسایی شرکت

داریم، اجازه ورود می‌دهند.

قدم‌زنان به طرف بخش قلب و عروق می‌آییم و دکتر خوب ژنی پرنده

(که او هم باز نشسته است، ولی هفته‌ای سه روز برای شرکت کار می‌کند). با

خوشرویی و محبت همیشگی ما را می‌پذیرد. اول دم‌در، به پرستار دفترش

قبل از این که بیرون برود می‌سپارد، ربع ساعتی همه چیز را کنترل کند، مگر

این که اورژانس باشد.

«چشم، آقای دکتر.»

بعد دکتر به خداداد که همراه من است، تعارف می‌کند برود داخل مطب

بنشیند. من و خودش دم‌در می‌ایستیم: «خوب چطورری دوست من؟»

می‌گوییم: «بنده بیمار شما، مخلص.»

من مریض شخصی او هستم، ولی در مطبش حوالی خیابان توانیر مرا

می‌بیند. چون باز نشسته‌ام مرا در بیمارستان مداوا نمی‌کند، چون

مخصوص کارمندان شاغل است.

«بزرگواری. حال و بال چطوره؟»

«مثل همیشه. تحت کنترل. ولی ما برای ویزیت من نیامدیم.»

«گفتی... آقای خداداد بهرامی. پرونده شون اینجاست، روی میزم.»

«بنده با پرونده زیاد آشنا نیستم. اما این شاگرد قدیم و دوست عزیز

الان، احتیاج به کمک داره، با سرطان لمف خفیف و کمی آلودگی شیمیایی

که نزدیکی های مرز عراق به سر و سینه و کبدش آمده.»

چند دقیقه ای که طبق معمول دکترهاست، من و دوست دکترم، توی

سالن یا هم حرف می زنیم. دکتر ژنی پرنده مثل همیشه جوانمرد است.

تحصیل کرده امریکاست، اما از بچه های یزد، از خاندانی زرتشتی.

می پرسد: «همه چی رو می دونی؟»

«کدوم همه چیز رو؟»

«پس نمی دونی.»

سرفه ای می کند و به چشم هایم خیره می شود.

«چه چیز رو باید بدونم.»

«موضوع لمف خفیف او موروثی یه، ولی اون موضوع نزدیک بودن

به بمباران شیمیایی حلبچه و کرکوک؟ جزو بسیج شرکت بوده؟»

«تا حدی.»

«پس بیا.»

در دفترش، پس از احوالپرسی های معمولی، وارد صحبت می شویم.

«اول در باره تأثیر آلودگی. وضع چطوره؟»

دکتر می گوید: «بله، خبر دارم.»

دکتر ادامه می دهد: «لمف همین طور که مطمئنم می دونید یک مایع

سفیدرنگ، یا بی رنگ، ولی مثل خون است، که اطراف سلول های بدن در

جریان است. کارش هم مهم است، چون بسیاری از سلول‌های بدن که با خون ارتباط ندارند، به وسیلهٔ لmf تغذیه می‌شوند؛ که مهم است.»

می‌گویم: «بنده خلاصهٔ این مطالب رو به آقای بهرامی گفتم.»
 «خوبه. ولی غده‌های لmfای را، که بخشی از سیستم جریان لmf در بدن هستند، می‌شود در شرایط اولیه با دارو - مثل کم‌خونی و چربی و غیره - معالجه کرد. مال ایشان هم این طور که آزمایش‌ها نشان داده، در ماه‌های اخیر در همین سطح است، که ما آن را مثل سرطان خفیف و تحت کنترل "پولپ" مارک می‌زنیم، که ایجاد نسج مخاطی در حفره‌ها یا سیستم‌های بدن است به شکل تومور، از اندازه ارزن گرفته تا غده خوش‌خیم. که این هم در اثر "موج" شیمیایی بوده، و همان‌طور که گفتم همیشه کنترل کرد.»

می‌گویم: «امیدواریم.»

دکتر می‌گوید: «محمدرضا پهلوی فراری معدوم و مومیایی شدهٔ خودمون هم چند سال آخر پولپ سیستم لmf داشت که کنترل می‌شد.»
 «تا موقعی که از ایران اخراج شد - آمریکا هم اخراجش کرد - حتی پانامای قراضه هم اخراجش کرد و رفت مصر پولپ لmfش بدخیم شد و پیش پدرجانش مومیایی گردید...»

با لبخند می‌زند روی زانوش: «ولی این بلا سر آقای بهرامی نخواهد آمد.»

می‌گویم: «ولی اعلیحضرت در "جمهوری اسلامی" و جنگ تحمیلی به دست صدآم حسین تازی آلودگی شیمیایی پیدا نکرد.»
 «آخه شاه بود.»

می‌پرسم: «دلیل ایجاد ناراحتی یا پولپ لmf از چی‌یه، آقای دکتر؟»
 کنجکاو شده‌ام.

«این طور که من می‌دونم و عرض کردم، نقص لمف می‌تونه موروثی باشه.»

«ارثی باشه؟!»

«بله. خیلی امراض ارثی‌اند — همان‌طور که خیلی ظواهر رنگ و قد و کار مغز — حتی کچلی می‌تونه ارثی باشه، حتی سرطان ارثی‌یه.»
 می‌پرسم: «ارث از کدام یک از والدین.»
 «لمف مطلقاً از پدر.»

برمی‌گردم به خداداد بهرامی نگاه می‌کنم، که با حرکت دادن سر نظرش را درست اعلام نمی‌کند.
 می‌گویم: «آبوی؟»

خداداد با لبخند رو به دکتر می‌گوید: «ما خیلی چیزها و دردها از آبوی داریم. این هم می‌تونه روش باشه. یا زیرش باشه.»

دکتر می‌پرسد: «شما برادرها یا خواهرهای دیگه‌ای هم دارید — شنیده‌م آبوی شما که الان نود سال‌رو داره از نخلستان‌چی‌های آبادان عزیز خودمون بوده‌اند. یا به قول خودشون عبّادان.»
 خداداد سرش را می‌اندازد پایین.

می‌گویم: «جواب آقای دکتر رو بده.»

«مطمئن نیستم. پدر وقتی که جوون و عرب گردن‌کلفت بود، عاشق یه دختر کوچولوی ایرانی میشه که از مسجد سلیمان همراه عموش آمده بوده آبادان، که انگلیسی‌ها در حال ساختن پالایشگاه بودند. اما دختر رو به او نمی‌دهند و یه دختر عرب فک و فامیل دار را به او می‌دهند... این مال زمانی است که رضاشاه داشته روی کار می‌اومده. زن آبوی که آبستن بوده و آبوی فرستاده بودش بازار سبزی یه غاز بخره، در بمباران و آتش‌سوزی توسط ناوهای انگلیسی کشته میشه. و آبوی می‌افته به الواتی و کار برای

انگلیسی‌ها... دوازده سال بعد که رضاشاه داشته "شرکت نفت انگلیس و ایران" را احداث می‌کرده و "غرامت امتیاز داری" را صاف و صوف می‌کرده، آبوی دوباره از دواج می‌کنه. اما چون این زن برایش یه دختر می‌زاد — و آبوی از دختر دار شدن ننگ داشته، اونهارو می‌فرسته بوشهر و دیگه هم خبری نمیشه که نمیشه... مادر بنده‌رو هم که از کارمندان خوب بیمارستان شرکت خودتون بود، زمان ملی شدن صنعت نفت توسط دکتر مصدق، و شلوغ‌بازی‌های آبادان، گرفت.»

دکتر خودش سال‌ها در آبادان، در بیمارستان شرکت خدمت کرده بود. ولی وقتی اسم آن خانم را شنید به جا نیاورد، چون سال‌ها قبل از او بوده... بعد خداداد مختصری هم از وضع «خوب» آبوی می‌گوید که دارایی‌اش را به اسم همسر کرد، چون عاشقش بوده، و همچنین گرفتن شناسنامه به نام ایرانی توسط مادر برای بچه، و بعد دزدیدن آبوی خداداد (عبدی)‌اش را و فرار به اهواز و گدایی... چون پیری و سکنه مغزی به کله‌ش زده بود.

دکتر لبخند می‌زند.

«آقای مهندس گفتند درباره داستان زندگی شما میشه کتاب نوشت.»

«عرض کردم شایدم در شش جلد.»

«مثل غرش طوفان آلساندر دوما؟»

«نه، غرش عبّادان سیدعلی آبو بواره. یا مثلاً گوزپشت شهرک اکباتان.»

«اکنون دکتر کلام مطلق آخر را می‌گوید: «خانه سالمندان.»

«این کلام آخر بنده هم هست، از دیروز تا حالا آقای دکتر. یا یکی از این آسایشگاه‌ها.»

دکتر برای تغییر کلام می‌گوید: «اما موضوع دیگری که من شنیده‌م موضوع امواج یا ترکش شیمیایی است، که اگر فوری به قتل نرسونه، اثراتش زیاد ماندگار نیست.»

«یعنی خودش خوب میشه. یا عارضه‌ش مرتفع میشه؟»
 «شنیده‌م. اگر اثر ماندگاری بگذاره روی کلیه‌ها و کبد، که کنترل‌کننده
 دستگاه گردش خون و لطفه.»
 من به خداداد نگاه می‌کنم.

«شما که از کلیه‌ها و کبد عوارضی نداشتی؟»

با لبخند سرش را تکان می‌دهد. «مطمئنم، استاد.»

رو به دکتر می‌گویم: «من خودم هم مطمئنم چون تمام عمرش لب
 به مشروب پشروبی چیزی نزده. حتی سیگار هم گه‌گاه به زور می‌کشد.»
 دکتر پرنده حالا حرف ما را قطع می‌کند و می‌خواهد تلفنی به دوستی
 بکند و در باره عوارض آلودگی شیمیایی مزمن صحبت می‌کند.

تلفن مرکزی بیمارستان «خاتم‌الانبیا» را می‌گیرد (چون لابد می‌داند
 اواخر جنگ تحمیلی عده زیادی شیمیایی شده را آنجا برده و مداوا کرده
 بودند و یک دکتر خاص آنجا متخصص بود) و پس از چند لحظه دوستش
 روی خط می‌آید. پس از سلام و احوالپرسی صمیمانه؛ گفت‌وگوی آنها
 زیاد طولانی نیست. ولی فنی و آکنده از واژه‌های پزشکی است. خداداد
 بهرامی و من که گوش می‌کنیم، به این نتیجه می‌رسیم که موضوع مزمن
 شدن عوارض امواج بمب‌های شیمیایی (در حدود بیست سی کیلومتری
 که خداداد مرزبانی می‌کرده، و کشته نبوده) احتمالاً در همان کلیه‌ها و کبد
 بوده و شاید به دستگاه گردش لطف سرایت کرده. یا این که اصلاً سرایتی یا
 عارضه‌ای از آلودگی نیست.

دکتر پرنده گوشی را می‌گذارد و سرش را تکان می‌دهد.

می‌گوید: «حدس ایشان هم همین است. احتمالاً سرایت حادّی در
 لطف نیست. نتیجه آزمایش‌های کلیه‌ها و کبد هم اثری نشان نداده.»
 کلامش قطعی است.

من آهی می‌کشم، و به دوست و شاگرد خویم نگاه می‌کنم.

«بنابراین...»

او سرش را پایین می‌اندازد.

دکتر پرنده می‌گوید: «بیشتر جنبه روانی و عصبی داره. زندگی آرام.

خانه سالمندان برای آبوی و... یه همسر.»

خداداد دست‌هایش را روی صورتش می‌گذارد، انگار پاهایش توی

لیجن داغ دوزخ فرو رفته است.

دکتر شروع کرده به نوشتن چند تا قرص آرامبخش و خواب‌آور، و

آزمایش خون، و من به این نتیجه رسیده‌ام که برای درمان و مداوا آمده

بودیم، و مثبت است.

برای تشکر رو به دکتر پرنده می‌گویم: «واقعاً از زحمات و

راهنمایی‌های بی‌ار نیکوکارانه شما سپاسگزاریم.»

خداداد بهرامی هم دست‌هایش را از روی صورتش برمی‌دارد و با

مهربانی تشکر می‌کند.

هر سه بلند می‌شویم، و برای خداحافظی به طرف در می‌آییم. اول دکتر

دست‌های او، بعد دست‌های مرا وفادارانه می‌فشرد و می‌گوید: «هر امر و

خدمتی از دست من برمیاد، دریغ نکن، آقای مهندس.» و لبخند خوش را

می‌زند.

هر سه دست می‌دهیم.

بی‌شک او هم نگران و حتی دل‌بند این مرد بیچاره هم در بند قوزیشت

هذا و کذای شهرک اکباتان شده است.

وقتی از حافظ به طرف بالا و به سوی ساختمان شرکت می‌آییم، دوستانه

قرار می‌گذاریم به دستور دکتر نیکوکار تن در دهیم و تلاش کنیم: پدر او در

یک آسایشگاه سالمندان قرار گیرد، و خودش هم توجه بیشتری به وضع لطف و حالا کبد و کلیه‌هایش داشته باشد.

دوستانه و منصفانه قبول می‌کند. اما از لحاظ همکاری آبوی شک دارد. می‌گویم: «این هفته یک شب خونه ما، در تکش، و مباحثه.»

می‌گوید می‌تواند روزها مرا ببیند، چون آبوی کنار مسجد بعثت می‌نشیند و گدایی می‌کند. اما شب‌ها نه.

«پس من یه شب به اکباتان خواهم آمد و حسابی صحبت می‌کنیم.»

«بزرگواری شمارو می‌رسونه.»

«اس اس س. برای مردی مثل تو هر خدمتی، به قول دکتر پرنده،

افتخازه. تو هم یک آریانی، در چنگ وضع بی‌اعتبار و ناراحتی‌های فعلی.»

«چشم، استاد.»

«پس قرار می‌گذاریم.»

«در خدمتم.»

۹

آن شب، وقتی تنها در رختخواب چشم‌هایم را با آسمون ریسمون‌های انگلیسی‌ها، روزگار سخت چارلز دیکنز، ترجمه حسین اعرابی، از گند و فقیرگشی‌های قرن نوزدهم بریتانیای کبیر خسته می‌کنم، باز تلفن دل‌خوش‌کنکی می‌شود.

از «فرحی» در شهرک اکباتان، بلوک B۱، و نه از «عیدی» وامانده در بلوک A۲.

صدایش مثل همیشه گرم است و احساس محبت دارد. پس از فقط «سلام» می‌خواهد بداند: «مزاحم که نشده‌م؟»

می‌گویم: «خوشبختانه از چارلز دیکنز نجاتم دادی.»

«پس روزگار سخت چارلز دیکنز و نه کس دیگه.»

«فقط جای فرحی خالیه.»

«حالا چرا روزگار سخت؟ مگه ممکنه انگلیسی‌هام بهشون بد بگذره؟»

«در قرن توزدهم که مردم طبقه پایین باید مثل خر کار می‌کردن تا انقلاب

صنعتی رو به وجود بیارن، بله عزیزم. تا اعیان و اشراف بریتانیای کبیر

بتونن در دنیا بیشتر قُمپز در کنن.»

می خندد. «حرف چیه راستی؟»

«حرف این کار به طور کلی (بدون مایه و موضوع یک رمان یا داستان خوبه، چون شنیده‌م چارلز دیکنز مدام توی مجلات پاورقی نویس بوده، گاهی چند تا با هم) نمودار این حقیقه که مردم بینش و شناخت‌شون نسبت به هم کمتر و کمتر شده و انگار فقط احساس زنده بودن را در زیر سنگ‌های آسیاب‌های اعیان و اشراف و حکما می‌کنند. و جیک و جغ‌شون هم درنمیاد، حتی توی خونواده‌ها.»

آهی می‌کشد. می‌پرسد: «حال و احوال اون دوست و شاگرد قدیمی‌ت چطور بود؟ انگار امروز قرار بود به زور بیریش بیمارستان.»

می‌خندم، چون از بینش و شناختش خوشم آمده.

می‌پرسد: «چه چیز بدی گفتم؟»

«حالش که خیلی بده. دکتر پرنده دیده‌ش.»

«دکتر زنی پرنده آبادان خودتون؟»

«خودشه. خیلی هم برای این طفلک عبّادان دلخور بود.»

«گفت چی؟»

«به نحوی گفت این احتمال هست که عوارض بمب‌های شیمیایی به کلیه‌ها و کبدش اثر گذاشته باشه. کسانی که در جبهه خیلی نزدیک بودند، در سَلْمَچِه و حَلَبِچِه و کرکوک، کشته شدند. صدها نفر هم معلول و ناقص شدند. اما او این لب مرز بوده، و سموم شیمیایی به نحوی وارد ریه‌ها و کلیه‌ها و خونش شده و کلیه‌ها هم که در کنترل سیستم خون و لُفِ خِیَلی کاربرد دارند.»

«ای کاش تربیتی داده می‌شد تا به مأموریت یک‌ساله بفرستندش کالای

لندن، و اونجا توی بیمارستان‌ها حسابی معاینه و معالجه می‌شد.»

«شاید بشه، اما اون آبوی قوزپشت پیرش ول کن نیست. سگ‌مَسَّب، نه

می‌تونه زندگی نودساله خودش رو کنترل کنه، و نه حاضره بیره به خانه سالمندان. وبال گردن این بیچاره شده و هست.»

«اعیان و اشراف و حکما همیشه وبال گردن بینوایانند. خود شما گفتمی چارلز دیکنز گفته.»

«این بلا گرفته که از اعیان و اشراف نخلستان‌های آبو بوارده عبّادان بوده — همون اواخر قرن نوزدهم که ویلیام ناکس داری و سایر انگلیسی‌ها اومدند عبّادان و نصف نخلستان‌هاش رو با زور و لیره انگلیسی خریدند.»
«خوش به حال بعضی عبّادانی‌ها.»
«و وای به حال بعضی‌هاشون.»

من حالا دارم بیشتر از دوران زندگی سیدعلی آبو بوارده و سه تازن گرفتن‌هایش را تعریف می‌کنم — و این که می‌خواست اسم پسرش از آخرین زن ایرانی تبار او فریدا بهرامی، عبدالعلی باشد، یعنی عبد حاج آقا آبو بوارده، که یک صدای نرم و آرام موسیقی از آن سوی تلفن می‌آید.
می‌گوید: «من خیلی بیشتر دلم می‌خواد در باره حاج آقا آبو بوارده بدونم.»

«اتفاقاً سرنوشتش با سرنوشت صنعت نفت ایران قاطبی‌یه. و با انگلیسی‌ها.»
«چه جوریه؟»

«یعنی همون سالی که ویلیام ناکس داری "امتیاز" نفت ایران رو از مظفرالدین شاه قاجار می‌خره، این آبو هم به این دنیا مُشرف میشه. اتفاقاً امروز داشتیم برای دکتر پرنده می‌گفتم. زن اولش رو هم که دختر عموش — سید مصطفی بن سعد بریم — بوده، که بهش نمیدن و یه بدبخت دیگه رو عقدش می‌کنن، زمانی بوده که رضاشاه با پول کلان، "امتیاز داری" رو داره

لغو می‌کنه و شرکت نفت انگلیس و ایران رو درست می‌کنه. زن بیچاره توی بمبارون کشته میشه. بعد ابو بوارده با فروختن باغ‌های باوارده‌ش پول دار میشه و زن دیگه‌ای می‌گیره (که زمان خلع سلطنت رضاشاه پهلوی به با حمله انگلیسی‌ها به جنوب ایران)، ابو زن رو که نازا بوده، طلاق می‌ده و می‌فرسته یوشهر و بعد هم که عاشق فریدا بهرامی میشه.

«بقیه‌ش رو برام گفتی. مادر میره شناسنامه بچه‌ش رو به اسم عبدالعلی ابو بوارده برایش نمی‌گیره، ابو هم می‌فهمه و بچه‌رو می‌دزده میره اهواز، بر باد رفته. حالام که داره دق مرگش می‌کنه.»

صدای آهنگ غمناکی از ضبط کنار تلفنش میاد. می‌گویم:

«اون صدای کیه؟ فریدای غمناک که با یک دکتر از دواج کرده و رفته در به دری؟»

«نه. خواننده خوش‌نوا ایرانی است. در به در هم نشده. توی پورلی هیلز لوس آنجلس ایالات متحد امریکا "خانه درویشان" می‌خونه.»

«ضبط سفید و کوچولوی قشنگت حالا کجاست؟»

«همین جا کنار گوشم.»

«کاش من هم یه ضبط بودم.»

«نه خیر. شما همون که هستی باش.»

«پس کاش تلفن تصویری داشتیم. گفتم که، می‌دونی توی تلفن

تصویری خیلی کارها میشه کرد. مقصودم "اینترنت" هم نیست.»

«باشه این هفته.»

«تکش یا اکباتان؟»

بعد لحنش جدی می‌شود: «اکباتان. و من فکر می‌کنم شما باید یه بیری

فکرهای مثبت هم برای این شخص مظلوم بکنی - که حالا احساس

می‌کنم خودت هم از لحاظ روحی و وجدانی درگیر شده‌ی.»

آهی می‌کشم. «اون که آره.» بعد می‌گویم: «از اون روز غروب که کنار "مسجد بعثت شهرک اکباتان" داشتم فطریه جنابعالیه رو می‌انداختم توی صندوق خیرات و مبرات، نه این که بخوام القا کنم زیاد تقصیر شما بوده، قوزیشت بلا گرفته رو اونجا دیدم.»

«نه، جدی؟ مقصودم اینه که باید این انسان رو کمک کرد. بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند.»

«شیخ سعدی شیرازی خودمون.»

«این بیشتر حال خودته.» بعد می‌پرسد: «قبل از اون روز غروب هم

دیده بودیش؟»

«یک بار.»

«چه وقت؟»

«او... سالهای اخیریه شب که بهرامی من و دوسه تا از هنرجوهای عهد بوق، که همهم شرکتی بودند، رو به اتفاق برای یادآوری خاطره‌های گذشته به شام دعوت کرده بود.»

«شام و غیره؟»

«نه. او هرگز و غیره لب نزده. مطمئنم. شخصیت خدادادی خودش رو

داره. محکم و با اعتقاد.»

«اون شب آبوی چه کار می‌کرد؟»

«رفته بود توی اتاق خودش، در رو هم بسته بود. می‌دونی دو خوابه دارند. بعدها هم خود خداداد رو توی شرکت و دوره‌ها زیاد می‌دیدم. زیر دست یکی از بهترین دوست‌های گذشته اهواز و آبادان خودمه.»

«تا این که اون شب، پشت مسجد وقتی اومده بود دنباله آبوی، با

رنگ و روی رفته، حالت رو گرفت؟»

«آره. خیلی هم لاغر و زرد شده.»

«وای، خطرناکه.»

«دکتر رو هم نگران کرد. آزمایش‌های بیشتری نوشت.»

«طفلیک کمپلکس بدبختی‌ها رو داره. داشتن سرطان خفیف لمف موروثی از آتوی، از دست دادن مادر ایرونی میلیونر. بعد گدایی توی اهواز. از دست دادن نامزد نازنینش. شیمیایی شدن در جبهه جنگ با عرب‌ها...»

«حالا هم در زنجیر یک عرب قوزپشت که نمی‌تونه ولش کنه. یعنی نمی‌گذاره ولش کنه. گفته اگه منو بذاری تو بیغولۀ سالمندان همون شب اول خودم رو می‌کشم.»

«خوب بکُشه. مگه همه آدمیزادها بر نمی‌گردند پیش اجدادشون؟»

«باید یه تصمیم جدی بگیرم، مجبورم کنم خداداد رو. اتفاقاً، دوستی دارم که دکتره و توی آسایشگاه معلولین و سالمندان کهریزک کار می‌کنه، زیر شاه عبدالعظیم، توی جاده قدیم قم، پایین تر از بهشت‌زها. همه کاره‌م هست: دکتر حکیم‌زاده. می‌تونم با او صحبت کنم. پدر پیر یک معلول بسیجی رو باید قبول کنن. خیریه‌ست.»

«وای، می‌خوای بری توی جاده قدیم قم پایین تر از بهشت‌زها؟!»

«نه، اداره مرکزی شون همین جا توی خیابون طالقانی‌یه. سر ویلا، استاد

نجات‌اللهی.»

«آفرین، ترتیبش رو بده. این طفلک رو خلاص کن.»

«شما هم ترتیبش رو بده.»

«ترتیب چی رو؟»

«مگه نوار حمیرا تموم نشده؟»

«بلا. خیلی خوب پشتش رو می‌گذارم.»

«اونم عالی‌یه شنیده‌م.»

پس از مدتی دیگر دربارهٔ ترتیب امر گذاشتن ابوی خداداد (یا راضی کردن او) برای گذاشتن قوزپشت اکباتان، تصمیم می‌گیرم توی این هفته با خداداد بهرامی تماس بگیرم، بروم خانه‌شان توی A۲ و با پدر و پسر صحبت کنم. شب هم سری به هم صحبت خوبم بزنم، او را در جریان بگذارم، قرارش را می‌گذاریم.

«به شرط این که نگی شام نمی‌خورم و باید برم دواهای شرایط قلبی م

رو بخورم.»

«چشم. و به شرط این که شما هم اون حمیرا رو به کسی ندی.»

«بندهم چشم.»

«پس قرارش رو می‌گذاریم.»

«تلفن منو که بلدی.» می‌خندد.

«خیلی چیزها و جاهارو بلدم.»

«ای کاش یه جور ی خیالت از دست اون به قول خودت ابو ویلیام ناکس

داری قوزپشت راحت می‌شد، تا این طفلک هم به زندگیش برسه.»

«یا به عیال خوشگلی برسه.»

«م م م... مگه من نگفتم آدم یه چیزی رو که بالا آورد دیگه نمی‌خوره. من

اهلش نیستم.»

«زنده باد فرحی.»

«شب به خیر. تبارک الله.»

«شب به خیر، عزیزم.»

روزگار سخت چارلز دیکنز هنوز نیمه‌باز زیر آباژور است. حدود صفحات ۳۰ هر دو فرزند خودِ مستر گراندگریند، که مدیر مدرسه فسقلی

صدنفره دختر و پسر قاطبی است، در اثر «تربیت و تعلیم صحیح» ابوی، تباه می‌شوند. ازدواج ناخواسته و اجباری، تنها دخترش لوئیزا را نامزد یک سیاستمدار بی‌اصل و نسب می‌کند. لوئیزا با فریب و تجاوز، بیوه شوهر نکرده خانه‌نشین می‌شود و پدر خود را هم مایوس و وامانده می‌کند، چون لابد می‌خواسته لقمه‌گنده‌تر از دهانش بردارد.

کتاب را می‌بندم و می‌گذارم کنار. در حالی که دارم چراغ را خاموش می‌کنم، نمی‌دانم تعلیم صحیح مستر گراند گریند شهر لانکستر بریتانیا واجب‌تر یا مستحب‌تر است، یا مال سیدعلی آبیوارده جزیره عبّادان.

خداداد بهرامی را سه چهار روز نمی بینم، تا او تلفن می کند و پس از سلام و علیک می گوید جواب آزمایشگاه خون و لmf را گرفته و زیاد چنگی به دل نمی زند.

«یعنی چنگش رو از روی آثورت ورنمی داره؟»

«و کبد و کلیه ها... کلسترول بالای ۶۰۰ و LDL دوبرابر Maximum

Risk، از آثار مواد شیمیایی.»

«مراقب باش شدید.»

«کلسترول هم دکتر گفت به وسیله کلیه ها کنترل می شه.»

«شما باید بری خارج، و از شرّ این وضع جسمی و روحی نجات پیدا

کنی. رحلت به خاطر آبوی هنوز برای شما زوده.»

از اداره زنگ می زند، حوالی یک بعدازظهر است و نمی خواهد تلفن

نمازخانه را زیاد مشغول نگه دارد.

می گویم: «چرا امشب نمی آیی تکش با هم مذاکره کنیم؟»

«آبوی خونه تنهاست، حالش هم، این چند روزه که فهمیده من ممکنه

بستری بشم، گندتر شده و حرف نمی زنه. إذن العِمار.»

«یعنی چی؟»

«گوش خر.»

«تو عربیت ماهه.»

«اهواز یاد گرفتم. وقتی با آبوی گدایی می کردیم.»

«پس من میام امشب می بینمت...»

«بزرگی شمارو می رسونه.»

«بعد از شام. حدود هشت.»

«چرا استاد؟ تشریف بیارید کلبه خرابه. نون و پنیری هست.»

«نه، قرار دارم. با یاری همون جاها.»

البته قراری نداشتم، ولی با نشستن کنار سیدعلی آبو بواره و شنیدن

حرف هایش، حتی چلوکباب سلطانی را هم بالا می آوردم.

می گوید: «چشم.»

«پس حدود هشت. و امیدوارم آبوی در خواب ناز باشند، یا در خواب

غاز باشند.»

می خندد. «چشم، هشت.»

وقتی حدود هشت، زیر باران شدید از اتوبان ها می رسم به شهرک اکباتان،

ماشین را جلوی «بانک ملت» پارک می کنم و از پله ها می آیم بالا. اف. اف.

آپارتمان شان را در بلوک ۸۲ می زنم، خود خداداد فوری دکمه قفل ورودی

را می زند و به سادگی و بدون استفاده از آسانسور به طبقه اول می روم.

خودش در آپارتمان را باز نگه داشته و با احترام شایسته دست می دهد

و مرا به درون پذیرایی نه چندان بزرگ راهنمایی می کند.

ولی بخشکی شانس، چون آبو بواره باید گوشه ای، وسط مبل ها، تکیه

به دیوار نشسته باشد، در خواب غاز هم نباشد. ولی عصای سیاه ضخیم با

فُنبلی نفس گیر ته آن، وسط لنگ‌هایش مطابق معمول تاب می‌خورد. قوز کدایی اش هم امشب نمی‌دانم چرا تنومندتر به چشم می‌خورد. وقتی مرا می‌بیند، نه تنها بلند نمی‌شود، بلکه یک «شلونک» چطوری عربی موج می‌دهد. لابد می‌داند من این چند روزه به پسر مریضش کمک می‌کنم.

یک «الحمد لله» می‌گویم، ولی نمی‌نشینم. خداداد هم نمی‌نشیند، که به زودی متوجه می‌شوم می‌خواهد مرا به اتاق دفتر و خواب خودش ببرد، و آنجا حرف بزنیم. بی‌شک نمی‌خواست پدرش تمام حرف‌های ما را بشنود و لغز بیراند.

آبوی ابوالهول هیچی نشده از سینه دیوار یک «اخوان الشیاطین» می‌پراند.

خداداد یک «استغفرالله» می‌گوید و از من خواهش می‌کند، به اتاق محقرش برویم و درباره موضوع جواب آزمایشگاه صحبت کنیم.

من فوری قبول می‌کنم. رو به آبوی می‌گویم: «با اجازه، بعد خدمت می‌رسیم.»

یک «م‌م...» می‌گوید و ول می‌کند.

اما دیدن اتاق کوچک خداداد، که یکی از دو اتاق ته راهرو است مرا به حیرت عجیبی می‌اندازد. علاوه بر یک تختخواب یک نفره نه‌چندان شیک و پیک، یک میز تحریر با آینه متوسطی به دیوار. چیزی که مرا ناگهان محو حیرت می‌کند، یک تابلوی دو متر در یک متر به دیوار مقابل میز تحریر است.

خداداد که مرا محو تابلو می‌بیند، به زبان انگلیسی توضیح می‌دهد، که اگر صدا بیرون رفت، آبوی نفهمد. تابلوی نقاشی، بزرگ‌شده عکس یک مادر است که پسر چهار و پنج ساله‌ای را بغل کرده و وسط حیاط سبک آن

موقع های آبادان ایستاده است. می گوید تنها عکسی است که از مادرش در جیب خود داشته و تمام سال های شباب و جوانی قایم کرده. بعد در اهواز به دوست نقاش خوبی داده تا آن را بزرگ و به حالت عتیقه ترسیم کند. اما آنچه مرا به ستایش وامی دارد، سنگینی و سائز قاب است که متاعی از چوب گردو، یا شاید هم آمیخته با نوعی فلز باشد، شیک مثبت کاری شده، و آب طلای زیبا خورده. اصل عکس ۶×۴ را چند بار به من نشان داده که مدام در کیف جیب بغلش نگه می دارد.

آهی می کشد: «به ابوی گفتم اگر دست به این قاب بزنه خودم رو توی همین اتاق به قتل می رسونم، و علت خودکشی ام رو هم در نامه ای در دفتر کارم می گذارم، تا همه بدونن - و مجازاتش کنن.» بعد از توی کیف چرمی جیب بغلش عکس ۶×۴ دیگری به من نشان می دهد که دختر جوان نسبتاً زیبایی است.

«این هم فرشته الهی جوانمرگ شده بنده است. خدایا... خدایا...»

باران شدید به پنجره می خورد و صدای باد و کولاک هم از طرف جاده کرج می آید.

«که ابوی اجازه نداد و تو از دست دادیش.»

«و هیچ احدی هم جاش رو نگرفته. یعنی نمی تونه بگیره.»

«متأسفم.»

«تا چند سال پیش این عکس رو گذاشته بودم گوشه همین تابلو. بعد برداشتم، ترسیدم یه روز ابوی برداره ریز ریزش کنه. چون از زن گرفتن نفرت داشته و داره.»

وقتی او مدتی ساکت می ماند، می گویم: «نگاه کن دوست من، من امشب به درخواست تو او مدهم تا بشینیم تصمیمی بگیریم.»

«چه تصمیمی؟»

«خودت می‌دونی. وضع خون و لطف و کبد و کلیه‌های تو از ریسک و مرز خطر مرگ داره می‌گذره. بهتره یا بستری بشی، یا مسافرتی به انگلیس یا آلمان داشته باشی، تا معالجه بشی. ولی اولین قدم اینه که پدر یا آبوی رو در یک خانه سالمندان یا آسایشگاه قرار بدی. تو یک معلول مظلوم جنگی هستی. پرونده‌ها هم در بنیاد شهید و در بسیج شرکت هست که به تو حق میده، و لازم می‌دونه. خدایی هست.»

«آبوی چی؟»

«آره. آبوی و عزیز زندگانی بی سر و سامان تو. خانه سالمندان، مرا نگاه می‌کند.»

«من یک آسایشگاه معلولین و سالمندان در کهریزک پایین تر از "بهشت زهرا" توی جاده قم می‌شناسم، با رئیس آنجا هم آشنا هستم، می‌تونیم در عرض دو سه روز ترتیبش رو بدیم. حتی به کمک مأمورین انتظامی وزارت و بیمارستان نفت.»

«می‌ترسم براش.»

«هیچ کاری نمی‌کنه. گفته اگه بگذاریش خانه سالمندان خودکشی می‌کنه، ولی باور کن، باور کن، وقتی مجبور بشه به خوبی و راحتی زندگیش رو می‌کنه، تارحلت. همه ما رفتنی هستیم.»

باز آهی می‌کشد: «اون که آره.» دست روی سینه و پایین شکم بادکرده اش می‌گذارد.

می‌گویم: «یه "خیریّه" صد هزار تومانی هم بدیم با کله زودتر قبولش می‌کنن. تو زندگی داری، زمان داری. این چیزهایی ست که او نداره.»

سرش را پایین می‌اندازد.

می‌گویم: «شما یک انسان و مخلوق خدادادی. خداوند می‌خواد شما به خودت بررسی. این اسم رو، اون مادر عزیز و نازنینت روی شما

گذاشت. به او احترام و عشق لازم رو ادا کن.» به تابلوی بزرگ طلایی اشاره می‌کنم.

او سرش را یک‌وری بلند می‌کند و به تابلو که درست بالای سر او به دیوار است نگاه می‌کند. بعد سرش را به طور مثبت تکان تکان می‌دهد، انگار با پیشنهاد و موضوع مورد بحث موافق است.

در این لحظه است که حیرت خداداد بهرامی و خود من به نقطه عطف یا وحشت‌آوری می‌کشد.

در اتاق به‌کندی باز می‌شود، و سرو کله قوز پشت آبو بوارده عبّادان خشمگین پیدا می‌شود. با عصای کُلفت سیاه هُذا و کُذا، من حالا نمی‌دانم او چقدر پشت در ایستاده و به حرف‌های ما گوش داده بوده. فارسی بلد بود و خوب هم می‌شنید.

در حالی که ما هر دو مات به او خیره هستیم، او غضبناک با عصا به ما اشاره می‌کند، با پوز خندی می‌گوید: «استغفرالله».

خداداد می‌گوید: «آبوی، بفرمایید تو. ما صحبت داریم.» به لب تختخواب اشاره می‌کند.

آبوی باز می‌گوید: «أَنْكَرُ الْأَصْوَاتِ.» هنوز قوز پشت ایستاده. من به خداداد نگاه می‌کنم، ولی معنی کلام آبوی را می‌فهمم. پست‌ترین حرف‌ها.

خداداد می‌گوید: «آبوی خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم بفرمایید. الْحَمْدُ لِلَّهِ...»

من نمی‌دانم از کجا شروع کنم. فقط می‌گویم: «بفرمایید. صحبت کنیم.» آبوی عصای سیاه را به طرف من دراز می‌کند و می‌گوید: «أَنْ يَنْفَعَلُ!» باز به طرف خداداد نگاه می‌کنم.

می گوید: «می گه من نمی کنم.»

من به آرامی می گویم: «ما فقط می خواهیم از شما خواهش کنیم مدتی به یک آسایشگاه، نزدیک حضرت عبدالعظیم تشریف ببرید، زندگی کنید تا فرزندتون در وضع سرطان لمف و خون هولناکی که داره به معالجه برسه. التوفیق من الله.»

داد می زند: «شما "الله" نمی شناسید.»

خداداد می گوید: «البته ابوی...»

ابوی می گوید: «شما اهل دَمِه...»

خداداد باز ترجمه می کند. «یهودی ها، و عیسوی ها و گبرها.»

حالا من خودم دارم از کوره در می روم. می گویم: «گبرها پیروان آیین خدایی اهورا مزدا، یعنی زرتشتیان اند. اولین بار که انسان به خداوند یکتا ستایش آورد.»

منی دانم چقدر حرف مرا می فهمد. حالا عصا را به طرف تابلوی بزرگ بالای سر خداداد اشاره می کند. تابلو تقریباً نیم متر بالاتر از سر اوست، و سر خداداد زیر یک گوشه تیز قاب.

ابوی می گوید: «شما اول تمام مال و زندگی و بعد عیال ایرانی الاصل منو از من گرفتید، دزدیدید... و ابوالعجب حالا می خواهید من پیرمرد رو به گوشه یک قبرستان بندازید.»

خداداد می گوید: «نه، ابوی. معاذالله.»

ابوی می گوید: «همه اش تقصیر اون عیال مکار بود که من به اینجا کشیده شدم.»

خداداد می گوید: «نه... الحق.»

قوزپشت حالا کمرش را راست تر و تنومندتر کرده و با عصای سیاه و قبلی گرد ته آن به طرف پسرش می رود.

من بلند می شوم و خیال می کنم می خواهد پسرش را با آن بزند، ولی او یک «أُمُّ الْخَبَائِث» می گوید و عصا را به یک طرف بالای تابلو می کوبد و آن را واژگون می کند.

تابلوی بزرگ که درست بالای سر خداداد است، با یک گوشه تیز روی یک طرف پیشانی خداداد بیچاره فرو می آید و او را از روی صندلی به زمین پرت می کند، و طولی نمی کشد که او از حال می رود.

من از روی صندلی فسقلی کنارش می‌پژم و به طرف خداداد می‌روم، که هنوز روی زمین کمی کج قرار دارد، ساکت، و انگار کمی گیج. ولی قاب تابلوی بزرگ سینه دیوار یک‌وری روی زمین افتاده. چند ثانیه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد که وقتی دست روی شانه‌اش می‌گذارم و صدایش می‌کنم و حالش را می‌پرسم، متوجه می‌شوم گوشه ابروی راستش به طور هولناکی زخمی است. باریکه‌ای از خون جریان دارد.

جوابم را نمی‌دهد، چون نمی‌تواند و ضربه به گوشه پیشانی انگار مدهوشش هم کرده.

آبوی لامسب هم هنوز وسط اتاق کوچک با عصای لعنتی ایستاده و «استغفرالله» و «أبو العجب» می‌گوید و چشم‌هایش هم گرچه آب مرواریدی و گویی کاسه خون است، حالت طبیعی‌اش را دارد.

برمی‌گردم به خداداد نگاه می‌کنم. می‌دانم باید کاری کرد و جلوی خون کنار چشم و زیر ابرویش را گرفت.

سعی می‌کنم او را صدا کنم و خواهش کنم بلند شود و به دستشویی مقابل اتاقش بیاید تا با حوله، و اگر باشد مرکورگرم، جلوی خونریزی

زخمش را بگیریم. ولی هنوز تکان نمی خورد. فقط نفس عمیق در دناکی از سینه اش بیرون می آید.

به فکر نمی رسد که پیش همسایه آپارتمان مقابل آنها بروم و کمک بخواهم. اصلاً تصورش را نمی کنم که ابوی در تمام سال هایی که اینجا بوده اند با احدی رفت و آمد و آشنایی داشته باشد. منصرف می شوم.

با شناختی که این چند روزه از سیدعلی ابوبوارده پیدا کرده ام از او خواهش می کنم به من بگوید آیا عبدی خان دوستی اینجاها دارد، یا نه؟ که با او نزدیک باشد.

باز چند عبارت عربی می پراند که نمی فهمم.

از او خواهش می کنم به اتاق پذیرایی برود. آرام بنشیند، تا من خودم به زخم گوشه پیشانی پسرش رسیدگی کنم. تا کار به جاهای دخالت مأمورین انتظامی و خطرناک و توقیف او نکشد.

آن قدر شعور دارد که قبول کند.

می گویم: «مرحبا!»

لابد طنز را نمی فهمد.

«أبوالعجب.»

خداداد حالا یک دستش را بلند می کند و با تکان دادن آن خواهش می کند کار ناجوری برای آزار پدرش انجام نگیرد. چشم هایش کمی باز شده.

وقتی دست گوشه پیشانی اش می گذارد و جریان خون را می بیند. می گوید: «چیزی نیست، سطحی به. خودمون ترتیبش رو می دیم. مرکورگرم هم توی کابینت دستشویی داریم. خواهش می کنم، استاد.»

یک «چشم» می گویم و به طرفش می روم تا کمک کنم.

اول پنچ شش تا دستمال کلینکس از جعبه گوشه میزش برمی دارم و

روی جریان خون می گذارم.

حالا است که با تعجب متوجه می شوم طول زخم طرف راست پیشانی در امتداد ابرو، به طرف استخوان جمجمه حدود یکی دو سانتیمتر است.

دستمال‌ها را به طور موقت روی جریان خون نگه می دارم.

می پرسم: «می تونی بلندشی بیای دستشویی؟ آب سرد و مرکورگرم یا حتی اودکلن به درد می خوره. تا بعد روش رو با چیزی محکم ببندیم، بعد بریم جایی پانسمان کنیم.»

سرش را تکان می دهد. «چشم.»

«گوشه تیز تابلو بدجوری بریده.» به گوشه مثلث تیز تابلوی بزرگ اشاره می کنم که خونی است.

سعی می کند بلند شود، اما نمی تواند. جمجمه‌ش هم انگار بدجوری ضربه خورده.

خودم فوری به دستشویی مقابل اتاقش می آیم و به این‌ور و آن‌ور نگاه می کنم. همه جا تمیز است. شیشه کوچک مرکورگرم هم وسط انواع شیشه‌ها و قرص‌هاست — که لابد برای آبوی مورد نیاز شب و روز بوده است.

یک حوله کوچک برمی دارم. با آب سرد نم می دهم و گوشه‌ای از آن را با مرکورگرم آغشته می کنم. قبل از این که مراجعت کنم، آبوی را توی سالن کنار در سینه دیوار نشسته، می بینم که عصای وسط ینگ‌هایش را گرفته و قیل‌قل می دهد. موضوع زخم کذایی را اصلاً ندیده گرفته، انگار فقط می خواهد تا من فعلاً کارم تمام نشده و عیدی‌اش راه نیفتاده یا نرفته بخوابد؛ من از آپارتمان بیرون بروم و به کسی چیزی نگویم.

به او احترامی نمی گذارم و چیزی نمی گویم و پیش خداداد برمی گردم. خداداد هنوز با دست‌های خونی کلینکس‌ها را روی بریدگی گوشه

ابرو نگه داشته، ولی خون حالا به بالای ریش و سبیلش هم رسیده. چشم‌هایش هم بسته است. به طور گذرا و کم‌اهمیتی، می‌گویم: «حالمون چطوره؟» و می‌روم جلو مشغول می‌شوم.

به شنیدن صدای من اندک تکانی می‌خورد. من جلو می‌روم، دستش را از روی زخم برمی‌دارم و حالا می‌بینم که بریدگی بیشتر باز شده، یا بیشتر معلوم است. تقریباً جریحه است.

کلینکس‌ها را که برداشته‌ام توی دلهٔ آشغال کنار اتاق می‌اندازم، حولهٔ خیس و مرکورگرمی را به طرف زخم می‌برم، و روی آن می‌گذارم. ولی او سوزش مرکورگرم را اصلاً احساس نمی‌کند، گرچه من احساس می‌کنم گوشهٔ گیجگاهش می‌لرزد.

من سال‌های جنگ تحمیلی که گه‌گاه به جنوب رفته بودم، به خصوص زمستان سال ۶۲، زخم‌ها و جراحات‌های زیاد دیده بودم. حالا یا با خمپاره یا با شکستن و خرد شدن شیشهٔ خانه‌ها، امانه به دست پدر و انتقام واهی و انکراالصوات. به قول ابوی. القصة بطولها، خلاصه کلام.

و حالا است که تصمیم را می‌گیرم. می‌گویم: «گوش کن، خداداد.»

نفس بلندی می‌کشد، یعنی صدایم را می‌شنود.

«من فکر می‌کنم این زخم پانسمان طبی می‌خواد.»

«پانسمان؟»

«بله، پانسمان. پانسمان حسابی.»

«کجا؟ اینجاها این وقت شب کلینیک نیست.»

«دقیقاً. و شما پانسمان طبی دقیق و حسابی می‌خوای. اگر آب بهش

بخوره و جراحی و آماس کنه، بسیار خطرناکه. به خصوص که بالای ابرو و

نزدیک چشم و طرف جمجمه هم هست.»

آه عمیق دیگری می‌کشد. فکر می‌کنم مقصود مرا فهمیده.
 «من زنگ می‌زنم اورژانس بیمارستان شرکت. در عرض بیست دقیقه
 می‌رسند.» این را به انگلیسی می‌گویم تا یک نفر عصا به دست توی
 پذیرایی نشود، یا نفهمد.

«آبوی چی؟»

حوله را روی زخم او سفت نگه می‌دارم. چون خودش نمی‌تواند.

«اون با من. من با او صحبت می‌کنم.»

سرش را تکان می‌دهد.

می‌گویم: «وقتی بفهمه رفتن برای پانسمان لازم و واجبه، چند ساعت
 بیشتر طول نمی‌کشه. اتفاقی افتاده، و ما نمی‌گیم چه کسی باعث این زخم
 شده، قاب عکس خودبه‌خود افتاده، زیاد انکراالصواتی درنمیاره. زخم رو
 هم خودش دید که بدوضعی‌یه.»

«من... نمی‌دونم...»

«خواهش می‌کنم.»

«اگه شما صلاح می‌دونید... و امکان پذیره.»

«شما یک فرد مظلوم کارمند شاغلی، با سرطان لمف و گُسترویل و
 وضع خراب کلیه‌ها و وضع شیمیایی آلودگی جنگی. نگذار جراحی و
 خونریزی وضع یک چشم رو هم ناقص و خراب بکنه.»

آه مثبتی می‌کشد. «هرجور شما صلاح می‌دونید.»

«این تنها راهه. اینجا هم وضع Ok باقی می‌مونه.» بعد اشاره به گوشه
 پایین تابلوی کذایی می‌کنم که خونی شده. «افتاده روی سرت. هیچ
 مسئله‌ای نیست.»

تابلوی سنگین مادر و بچه را من حالا صاف روی زمین سیئه دیوار
 گذاشته‌ام. از خداداد هم خواهش می‌کنم از روی زمین بلند شود، و روی

تختخواب، که رو تختی حوله‌ای قرمز رنگی دارد دراز بکشد، تا به طور عمودی نشستن، از جریان خون نمی‌کاهد.

«چشم، استاد.»

«به دقیقه صبر کن، اول با آبوی کمی صحبت کنم. شما همین جا باش.»

«چشم.»

به اتاق پذیرایی می‌آیم و خیلی ساده و منطقی سعی می‌کنم به آبوی پیر قوز پشت بفهمانم پسرش احتیاج به پانسمان طبی دارد. ما می‌رویم و چند ساعت دیگر برمی‌گردیم.

سعی می‌کند چیزهایی بگوید. می‌گویم: «داد و فریاد بلند کردن توی این مجتمع که روی هم شش طبقه است و هر طبقه چهار آپارتمان دارد، سرو صدای نیروی انتظامی رو بلند می‌کنه و به اینجا می‌کشونه.»

نمی‌گویم گوشه تیز تابلوی بزرگ دیوار خونی است و او نمی‌داند.

«استغفر الله... الله اکبر... التوفیق من الله.»

«الله خیر بدهد.»

در ضمن با انگشت برای محکم‌کاری تهدیدش هم می‌کنم که سرو صدا در نیورد.

وقتی به اتاق خداداد برگشته و در را بسته‌ام، قبل از این‌که شماره اورژانس بیمارستان شرکت را از دفترچه تلفن جیبم پیدا کنم، تلفن همراه خودم از درون کیف دستی زنگ می‌زند.

جلال آریان خیالاتی باز خیال می‌کند واحد اورژانس بیمارستان شرکت ملی نفت ایران است که آدرس می‌خواهد. اما فرحی است.

با صدای نرم و گرم می‌خواهد بداند این وقت شب ساعت ۴ و نیم دارم چه کار می‌کنم.

بعد از سلام، آه تلخی می کشم و فقط می گویم «روزگار سخت.»

«توی رختخوابی؟ به کجاهاش رسیدی؟ من...»

حرفش را قطع می کنم و می گویم: «روزگار سخت خودمون. الان نمی توئم توضیح بدم، اما باید دوستی رو که جراحی پیذا کرده به بیمارستان برسوئم برای پانسمان...»

«وای... همون اسمش چیه؟»

«فعلاً خداحافظی می کنیم. اوضاع تحت کنترله. من فردا با شما تماس می گیرم.»

«از دست من کاری برمیاد؟»

«فعلاً خداحافظ، عزیزم. فردا سریال رو تعریف می کنم. Bye.»

می فهمد. خداحافظی می کند و گوشی را می گذارد.

می آیم دست روی شانه خداداد بهرامی می گذارم که تقریباً به هوش است و حوله مرکورگرم را روی نصف صورتش نگه داشته. می گویم:

«با آبوی صحبت کردم. موافقه. اوضاعش هم جوړه.»

«مرسی، استاد.»

«اما اوضاع خدادادش جوړ نیست، و روبه وخامت می ره.»

«هرچه شما بفرمایید، استاد.»

«زنگ می زنیم اورژانس.»

«اورژانس بیمارستان شرکت؟»

«نه، بابا... اونا وضعشون محدوده. از میدون حسن آباد هم نیم ساعت

طول می کشه توی ترافیک، این وقت شب، برسند اینجا.»

دارم توی قسمت «تلفن های ضروری» تقویم جییم نگاه می کنم که فوری گیر می آورم، ۱۱۵، آنها همه جای تهران هستند. من با تلفن گوشه میز خود خداداد شماره را می گیرم، وضع را به طور مختصر توضیح می دهم،

مقصد را هم بیمارستان شرکت نفت اعلام می‌کنم.

مردی که تلفن را جواب داده می‌گوید: «شماره تلفن و آدرس خودتون رو بدید... آمبولانس در عرض کمتر از یک ربع ساعت آنجاست.»
من شماره تلفن، آدرس شهرک اکباتان، فاز یک، بلوک A۲ و شماره ورودی و غیره را می‌دهم.

«برانکار دهم لازمه؟»

«فکر نمی‌کنم. فقط جلوی "بانک ملت" بلوک B۱ پارک کنید و تشریف بیارید.»

«مجروح می‌تونه راه بیاد؟»

«فکر می‌کنم. گوشهٔ پیشانی‌ش زخم برداشته. کارمند شرکت نفته، و جزو بسیج. بنده هم دوستش هستم. استاد بازنشسته شرکت ملی نفت ایران.» اسمم را هم می‌گویم.

«چشم. ما تا دو دقیقه دیگه تلفن می‌کنیم — و فوقش تا ربع ساعت دیگه در خدمتیم.»

می‌گویم: «بنده از محبت شما سپاسگزاری خواهم کرد.»

«شما بزرگوارید. خدمت از ما چاکر شماست.»

«آقا و جوانمردید.»

یک دقیقه هم طول نمی‌کشد که تلفن زنگ می‌زند. می‌خواهند مطمئن شوند. من خودم که دست روی تلفن ایستاده‌ام جواب می‌دهم.
«ماشین در راهه.»

«محبت و فداکاری دارید.» گوشی را می‌گذارم.

به طرف خداداد بهرامی می‌آیم که فکر می‌کنم هنوز به هوش و در جریان است. دست روی شانه‌اش می‌گذارم و می‌گویم: «شب سختی بود.»

ولی وقت حرکتہ. پاشو بشین.»

بالبخند تشکر می کند. "Time to Go" و بلند می شود.

«Time to Live. نباید زیاد طول بکشه.»

«امیدوارم.»

«نگران آہوی ہم نباش. من مواظبم.»

«سپاسگزارم، استاد. موضوع صحبت امشب ما دربارهٔ ایشون به نتیجه

خواهد رسید.»

مقصودش را می فهمم.

«فکر خوبی یه. امیدوارم به کردار و نتیجهٔ نیک هم برسه.»

«و اندیشهٔ نیک.»

«اگر در بیمارستان پرسیدند تابلو که از دیوار بیفته، روی ابرو نمی افته،

چی جواب میدی؟»

می خندد: «می گم داشتم غَش غَش می زدم سرم خورد به لبهٔ پایین

تابلوی بزرگ دیوار.»

من هم می خندم: «غَش که می رفتی.»

بلند می شویم، می ایستیم و آماده حرکت. او فقط کیف سامسونايت

دستی اش را برمی دارد.

۱۲

وقتی اف. اف. ورودی را می‌زنند من خودم آماده‌ام و جواب می‌دهم. دکمه را می‌زنم و تشریف می‌آورند بالا. به آبوی به هر حال ثابت کرده‌ام ما باید برای پانسمان به بیمارستان شرکت برویم. و امیدواریم زیاد طول نکشد و تا چند ساعت دیگر برگردیم. ایشان استراحت کنند.

سرش را پایین انداخته و حرف نمی‌زند. ولی زیر لب عربی فحش می‌دهد.

پس از چند لحظه زنگ آپارتمان زده می‌شود، و من در را باز می‌کنم. دو مرد تر و تمیز هستند، بار و پوش سفید بلند کمک پزشکی، یکی میانسال، یکی تا حدی جوان و تکنیسین مانند. سلام می‌کنند و می‌پرسند:

«قضیه چیه؟ چه کمکی از دست ما برمیاد؟»

قیافه‌ها مشکوک است.

من خودم را بانسان دادن کارت بازنشستگی شرکت نفت و عکس موهای سفید به آنها معرفی می‌کنم، و می‌گویم به دیدن یکی از دوستان و شاگردهای سابق هنرستان صنعتی شرکت نفت در اهواز آمده بودم. و از جریان حادثه کوچک افتادن تابلوی قدیمی از دیوار روی گوشه پیشانی

دوستم، که او نیز کارمند شرکت است، توضیح می‌دهم. با ادب لازم، و با احترام و قدرت وظیفه می‌آیند داخل و نگاهی به اطراف سالن با میلمان و وضع مرتب و خوب می‌اندازند. خداداد بهرامی با دستمال بزرگ مرکورگرمی روی صندلی کنار تلفن نشسته است. من کارت شناسایی شرکت نفت او را هم به تازه‌واردین نشان می‌دهم. اشاره‌ای هم به قوزپشت پیر سینه‌دیوار می‌کنم. می‌گویم:

«ایشان هم پدر عرب تبار آقای بهرامی هستند، و با هم زندگی می‌کنند — تنها. از ایشان نگهداری می‌کنند. من و دوست عزیز توی اون اتاق از گذشته‌ها صحبت می‌کردیم که در اثر غش غش خنده تابلوی بزرگ افتاد روی پیشونی دوستمون.»

«صحیح.»

من آنها را به اتاق خداداد می‌برم، و تابلوی بزرگ قاب طلایی را به آنها نشان می‌دهم که یک گوشه تیز آن هم کمی خونی است. البته وارد توضیحات حادثه نمی‌شوم.

آنها هم وضع حادثه و جنایتی نمی‌بینند، فقط یک مریض شرکت نفتی می‌بینند که احتیاج به پانسمان دارد. خودشان هم لابد کار و مشغولیات دارند.

مرد مسن‌تر که ظاهراً مسئول آمبولانس و عملیات اورژانس است می‌پرسد: «پس شما می‌خواهید تشریف ببرید بیمارستان شرکت نفت. توی حافظ، خیابان ایرج؟»

«بله، ایشان آنجا پرونده بیماری‌های لمف و کبد و کلیه دارند. و جزو پایگاه بسیج شرکت در اهواز هم بوده‌اند، قبل از این که منتقل شوند تهران.» سرش را با احترام پایین می‌آورد.

«چشم، ما حاضریم. ترتیبات اونجا با خود شماست. ما فقط شما رو

می‌رسونیم به بخش اورژانس شرکت.»

«تشرک.»

«برانکار د که لازم نیست؟»

«فکر نمی‌کنم.»

خداداد هم می‌گوید: «نه، متشکرم. نه خیر.»

«وظیفه‌ماست.»

«ما همه سپاسگزاریم.»

همه حاضر هستیم و آرام. خداداد هم به آرامی و تقریباً با تلو تلو بلند می‌شود. اما ابو‌بوآرده از سینه دیوار تکان نمی‌خورد. فقط در چشم‌های آب مرواریدش کینه است و عصای سیاه هم توی مشت‌هایش، انگار ام‌الامراض دارد.

به دقت از آپارتمان می‌آییم بیرون و چهارتایی با آسانور به طبقه همکف می‌آییم، و از آنجا آرام آرام از پله پایین آمده به طرف آمبولانس جلوی «بانک ملت» حرکت می‌کنیم. چراغ بالای آمبولانس روشن است و حالت اضطراری را نشانی می‌دهد. آنها خداداد را روی یکی از نیمکت‌های عقب آمبولانس می‌گذارند، مراهم کنارش، که مواظبش باشیم. می‌خواهم به ساعت‌نگاه کنم، بینم چه وقت شب شده، اما به خاطر او نمی‌کنم؛ نمی‌خواهم از احساس ناراحتی خود نگران‌تر کنم. این چند وقت از بلاهایی که گذشته و کابوس‌هایی که دارد بس است. در حالتی شبیه خواب است.

آمبولانس از بلوک B۱ شهرک می‌آید بیرون و به زودی از روی پل هوایی بین فاز - ۱ شهرک و فاز - ۲ وارد جاده مخصوص کرج و بعد در عرض یکی دو دقیقه وارد «میدان آزادی» می‌شود و بدون صدای بوق آژیر از خیابان آزادی به طرف انقلاب و خیابان حافظ می‌آید، و بالاخره فرعی

ایرج و بیمارستان.

جلوی کیوسک اطلاعات قدیمی، که من بیرون می‌آیم و به طرف ورودی می‌روم، یکی از مأمورین آمبولانس هم بیرون آمده و مطمئنم با تلفن بی‌سیم گزارش‌هایی به آنها داده‌اند. من کارت شناسایی خودم و کارت شناسایی مجروح را (که کارمند شاغل شرکت است)، نشان می‌دهم و جریان پانسمان مختصر را می‌گویم. آنها فوری به ما اجازه ورود می‌دهند و به داخل ساختمان راهنمایی می‌کنند.

خداداد هم حالا به کمک من پایین آمده و ما باراننده‌های آمبولانس (که وظیفه خود را به خوبی انجام داده‌اند) خداحافظی می‌کنیم. به هر حال، من به هر کدام یک اسکناس پانصد تومانی صورتی رنگ شیک و براق، با تمثال حضرت امام خمینی، به عنوان سپاس تقدیمشان می‌کنم، که با خرسندی و کُرُنش می‌پذیرند.

پس از این‌که وارد راهرو اصلی می‌شویم و موضوع مسئله پانسمان را به متصدیان میز پذیرایی، که دو تا خانم مسن و محجبه تشریف دارند، اطلاع می‌دهیم، آنها مجبورند به ما بگویند باید تا ته راهرو برویم و دور بزیم که سالن بخش اورژانس است و دیگر اهمیت نمی‌دهند.

راهرو درازی است و من از یکی از خانم‌های اطلاعات بیمارستان شرکت ملی نفت ایران خواهش می‌کنم اگر صندلی چرخداری دم دست دارند، محبت کنند تا من مجروح را، که شکاف گوشه‌پیشانی ناجوری دارد (در اثر خوردن یک تابلوی بزرگ روی گیجگاهشان، و ممکن است جمجمه‌شان کمی ناراحت باشد) با آن به قسمت اورژانس ببرم. او با اشاره دست مرا به گوشه‌دور دستی راهنمایی می‌کند، که صندلی قرصه‌ای و ن است، احتمالاً مال زمان شرکت نفت انگلیس و ایران است که از هندوستان

آورده‌اند. وضع راه رفتن و صورت رنگ‌پریدهٔ خداداد بیشتر استمداد می‌کند.

خداداد بهرامی سعی می‌کند مرا منصرف کند، چون آن‌قدر راهی نیست.

می‌گویم «بیا کرایه نمی‌خواد.»

لبخند می‌زند. «مطمئنید؟»

«البته، نه مثل آمولانس. آبوی هم، با عصابا دنیالمون نیست. با عصای

ته خُمپاره‌ای.»

«Thanks God.»

وقتی به سالن اورژانس می‌رسیم، آنها به بیمار توجه بیشتری می‌کنند و پس از ثبت‌نام و شمارهٔ کارمندی و ذکر سانحه، به زودی پس از بررسی وضع زخم ناجور، او را به قسمت عقب سالن می‌برند. من دنبالش می‌روم. دو پرستار کت او را درمی‌آورند، روپوش مناسبی تنش می‌کنند، روی تختی می‌خوابانند. بعد پاراوان سفید دور تخت را هم می‌کشند، و با آمپول بی‌حس‌کننده مشغول می‌شوند. فقط یک بخیه است. من به خداداد قول می‌دهم یک گوشه، توی همان سالن روی صندلی بنشینم، منتظر شوم، تا کار تمام شود و با هم به خانه برگردیم. یکی دو ساعتی بیشتر طول نمی‌کشد. کیف سامونایتش را هم خودم نگه می‌دارم.

اما اوضاع سخت امشب به همین سادگی هم تمام نمی‌شود — یعنی نه

فقط با یک بخیه.

نزدیک دو ساعت پس از آمپول بی‌حسی و بخیه سطحی لازم، پشت پاراوان روی تخت نه چندان دور، من از آنجا که نشسته‌ام صدای پیچ‌پیچ زیاد خانم‌های در حال عمل را می‌شنوم، به‌خصوص صدای خانم دکتر چاق جراحی که تازه آمده است. ظاهراً خانم اجازه نمی‌دهد بیمار را - که به هوش آمده و سعی می‌کند حرف بزند - از تخت خارج کنند؛ یا حتی پاراوان را عقب بزنند، و اجازه مرخصی بدهند. باید بماند تا صبح دکتر او را ببیند.

خودش هم پی‌کارهای دیگرش از سالن بیرون می‌رود. من از روی صندلی که خسته‌ام کرده، بلند می‌شوم. خانم دکتر را می‌بینم که با هیکل خیلی چاق و با ابهت یک پزشک از جلوی من رد می‌شود، بدون این‌که اهمیتی بدهد که من کی هستم یا کی نیستم. خودم هم جرأت نمی‌کنم بروم جلو و در تصمیم پزشکی ایشان دخالت کنم.

فکر می‌کنم دستور مؤکدی هم داده است.

از سالن خارج می‌شود.

بعد من سعی می‌کنم جلوتر بروم، و به پشت پاراوان کشیده شدم،

نزدیک تخت بروم، و وضع خداداد را از نزدیک ببینم.

اما کمی تأمل می‌کنم. دو پرستار مأمور تزریق و باندپیچی هنوز آنجا پشت پاراوان هستند، تا بالأخره یکی از آنها بیرون می‌آید و به طرف دیوار مقابل که دارای پیشخان بزرگ و قفسه‌های بسیاری از دارو، آمپول، و انواع و اقسام وسایل پزشکی است، می‌رود.

دختر خانمی ریزه و تر و تمیز است و به من که پشت پاراوان آمده‌ام می‌گوید: «همه چیز به خوبی گذشته، نگران نباشید.»
خود جمله نگران نباشید، گاهی نگران‌کننده است.
می‌پرسم: «بیمار به هوشه؟»

«بله.»

«حالتش خوبه؟»

«بله، فکر می‌کنم.»

بعد می‌گوید: «ولی کمی بدخلق.»

حالا یواش حرف می‌زند و با لبخند.

«بدخلق؟ بدخلق چرا؟ مریض شما جنتلمن باشخصیت و خوبی‌یه.»

«البته، ولی خانم دکتر دستور داده‌ن باید تا صبح اینجا بمونه تا دکترها او

رو معایناتی بکنند، بعد ترخیص بشه.»

«همون‌جا، اون گوشه روی تخت پشت پاراوان؟»

«بله.» لبخندش خوب است.

«سخته.»

«و ایشان هم مخالفت می‌کنن.»

«چرا؟ نمی‌گه چرا؟»

«می‌گه در خونه پدر پیر نود ساله تنها و مریضی داره که باید از او

مواظبت بشه.»

می پرسم: «اجازه هست بنده با مریض کمی صحبت کنم؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «بفرمایید.»

از موهای سفید، ریش سفید پروفیسوری و قیافه متین من برنمی‌آمد دستور خانم دکتر و اوضاع بخش اورژانس بیمارستان شرکت ملی نفت ایران در تهران را به هم بریزم.

و حالا از پشت پاراوان تخت تزریق و بخیه صدای خداداد بهرامی را می‌شنوم که با پرستار دومی که لابد سعی می‌کند او را روی تخت نگه دارد، مشغول مشاجره محترمانه است. گرچه صدایش هم حالا ضعیف و کمی گرفته است.

می‌گوید: «لطفاً اجازه بدهید. من یه زخم داشتم. بخیه شده.»

«نه خیر.» صدای این پرستار قوی و حکم‌کننده است. «خانم دکتر دستور دادن، تا صبح باید همین‌جا بمونید تا دکترهای متخصص بررسی کنند و اجازه ترخیص بدهند.»

خداداد بهرامی می‌گوید: «من هشت سال در پایگاه بسیج شرکت نفت در اهواز بودم. صدها زخم برداشتم و خوب شدم.»

«باید تا صبح، شاید هم دو سه روز بمونید.» دستور او کلام آخر است... و من صدای آه دردمندی از خداداد می‌شنوم.

از پرستار ریزه‌میزه و مهربان تشکر می‌کنم و به طرف تخت پشت پاراوان راه می‌افتم. اما این دوشیزه آرام هم قبل از این‌که مرا ترک کند، با لبخند، ولی با صدای بلند و یک انگشت ظریف، اخطاردهنده می‌گوید: «بله، شما نمی‌تونید او رو ببرید، باید بمونه. خانم دکتر حکیمی دستور دادن. ایستون مسئول بخش‌اند.»

می‌خواهم بیرسم. آخه چرا؟ این که فعلاً چیزیش نیست. داره حرف می‌زنه، راه میره. منطق و توجه به عزیزان داره، درز می‌گیرم. خانم‌ها دستور

را داده بودند.

پرستار خوشگل، قبل از این که حرکت کند، برای آخرین تهدید یا سربه سر گذاشتن و آزار من می گوید:

«خانم دکتر فرمودند یک سُرنگ خواب و بیهوشی ۵۰ میلی گرم فلورزپام ایکس به معجروح جنابعالی تزریق کنیم که تا ساعت ۹ صبح ایشان رو می خوابونه - تا دکترهای متخصص بیان و آخرین تجویز رو بفرمایند.»

«وای.»

«بنده دارم میرم یک سُرنگ ۵۰ میلی گرمی ایکس بیارم، استاد.»

«دست شما درد نکنه، پرستار فلورانس نایتینگل.»

«اما من اون پرستار جاودانه انگلیسی تشریف ندارم. چون بچه شهر قم هستم.»

«باشه. پس پرستار خوب ایرونی.»

«شما هم بفرمایید منزل استراحت کنید، آقای مهندس آریان.»

اسم مرا یادش مانده است.

می گوید: «یا شب زنده داری.»

«بنده باید برگردم شهرک اکباتان اتومبیل ابوقراضه م رو از درِ خونه

معجروح در بند شما بردارم، چون با آمبولانس اومدیم.»

بعد چون هنوز ایستاده و لبخند می زند می گویم: «شب زنده داری هم

متحب اعلام شده... امانه برای بعضی پنجاه و هشت ساله های خسته،

بعد از ساعت دوازده و نیم نصف شب.»

«معلوم نیست. بیشتر شب زنده داری ها از دوازده و نیم نصف شب

شروع میشه.»

اهل هرجا هست روحیه فلورانس نایتینگل را دارد.

«بنده چند کلمه‌ای با دوستان صحبت می‌کنم و او را راضی می‌کنم
شب اینجا شب زنده‌داری کنه.»

«ما همه متشکریم از محبت شما برای دوست و شاگرد قدیمی تون.»
«فعلاً سُرنگ.»

«فعلاً سُرنگ ۵۰ میلی گرمی خواب و بیهوشی تا فردا.»
«خداوند خیرتون بده.»

«همچنین خداداد شما رو.»

«خداداد من... خداداد...»

فاکتور می‌گیرم. فقط می‌گوییم:

«من چند کلمه با دوستم صحبت می‌کنم، راضی ش می‌کنم شب بمونه تا
صبح.»

«گرچه هنوز بدخلق و دل‌تنگه، گفته حاضره کاغذ شهادتنامه بنویسه و
امضا کنه که با تصمیم و مسئولیت خودش، پس از عمل بخیه بیمارستان را
ترک کرده و هرگونه ناراحتی احتمالی به عهده خودش است.»

«بنده راضی ش می‌کنم بمونه.»

«خدا خیرتون بده.»

و راه می‌افتد.

وقتی او سریع به طرف قفسه داروها می‌رود، من هم آهسته قدم‌زنان
به طرف تخت پشت پاراوان مجروح شب می‌آیم. اول کمی پشت پرده
می‌ایستم، و در حالی که صدای بگومگوی مریض و پرستار را می‌شنوم، از
خانم پرستار بلند قد اجازه می‌خواهم.

«خانم، بنده کسی هستم که ایشان را آوردم... مهندس جلال آریان. اگر
اجازه بفرمایید چند کلمه‌ای با دوستم صحبت کنم، و ایشان را متقاعد کنم

که لازم است تا صبح اینجا باشند.»

صدای پرستار نمی‌آید ولی صدای خداداد می‌آید: «بفرمایید، استاد.»

پرستار هم می‌گوید: «بفرمایید ساکتش کنید، استاد.»

پاراوان را عقب می‌زنم و آنها را می‌بینم. این خانم پرستار پیر و تقریباً شکل حاجیه خانوم هاست. و خود را مسئول می‌داند که دستور خانم دکتر اجرا شود. یک دستش سرشانه خداداد بهرامی را گرفته که روی تخت است. خداداد رنگ چهره‌اش زردتر از سر شب، و صورتش مضطرب و واخورده است.

من سلام و شب به خیر و سپاس خدای می‌گویم، بعد به طور مستقیم به خداداد سفارش می‌کنم: «دوست من، بهتره مقررات پزشکی اجرا بشه، خداداد خان. پول هم که گفتم پیش پدر هست، و نگهبان ورودی هم همه چیز برایش می‌خره، و مواظبتش هست.»

او مدتی به من خیره می‌ماند.

می‌گویم: «و وارد جزئیات درگیری امشب و موضوع تابلو عکس نشیم.

موضوع پدر رو فعلاً بهتره فراموش کنی.»

«موضوع پدر؟ که توی آپارتمان تنها و آشفته است؟»

«من الان به ایثون تلفن می‌کنم.» به کیف دستی و تلفن همراه اشاره

می‌کنم. «او سال‌ها و سال‌هاست خودش رو کنترل کرده.»

«شما مهربان و بی‌دریغ هستید، استاد.» لبخند محوی روی لبانش

می‌آید.

«و من فکر می‌کنم شما بهتره باشی. من خودم به او سر می‌زنم. امشب

اینجا باش، تا فردا دکتر پرنده نگاهی به شما بندازه.»

پرستار می‌پرسد: «دکتر ژنی پرنده بازنشسته، متخصص قلب و عروق

خودمون؟ بله صبح‌ها میان.»

«بنده هم استاد باز نشسته‌م، ولی نه از کار.»

«مثل اون آقای دکتر ماه.»

«بله، ایثون مارو می‌شناسند. ما هر دو شرایط قلبی داریم. تحت کنترل

ایثون در مطب‌شون هستیم.»

پرستار ابروهای کمند سفیدش را بالا می‌اندازد. می‌گوید: «پس بیخود

نیست خانم دکتر حکیمی پس از معاینه قلب ایثون حکم فرمودند مریض

باید بمونه و فردا به وسیلهٔ مسئولین بررسی بشه.»

«بنده متوجه هستم. و مطمئنم که دوستمون آقای خداداد بهرامی هم

همکاری خواهند کرد.»

خداداد آهی می‌کشد و می‌گوید: «چشم.»

وقتی این کلمه را می‌گوید چشم‌هایش تقریباً بسته می‌شود.

من تلفن همراه را از کیف دستی بیرون می‌آورم و به کمک خداداد

شمارهٔ آپارتمان را می‌گیرم.

پس از مدتی زنگ‌زدن، هیچ کس جواب نمی‌دهد. دوباره می‌گیرم. باز

جوابی نیست. تلفن را حالا به خداداد می‌دهم و او خودش با دست‌های

لرزان شماره را می‌گیرد که همان بی‌جوابی است، ول می‌کند. اما ناراحت

نیست. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، که یعنی اهمیت ندارد. «در چنین

ساعت‌هایی، یا خوابه و داره‌خُر و پُف می‌کنه یا... یا سویچ تلفن‌ها رو

کشیده. انگار حوصله نداره.»

خداداد تلفن را به من پس می‌دهد. من یا زدن دست سرشانه او،

آرام‌ترش می‌کنم.

در این موقع پرستار جوان با یک سُرنگ پُر وارد می‌شود. با لبخند

می‌گوید: «همه حاضر، استاد.»

من رو به خداداد می‌کنم: «حاضر؟»

«حا... حاضر، استاد.» زبانش بیشتر به لُکنت افتاده است.

می‌گویم: «من فردا صبح اول وقت زنگی به دفتر دوستمون و رئیس جنابعالی در آموزش می‌زنم، و به او می‌گم کجا هستی و حادثه کوچولویی اتفاق افتاده. خیالت راحت باشه.»

«مر... سی.»

«بعد هم سری به آپارتمان A۲ می‌زنم. چیزها رو راست و ریس

می‌کنم.»

«واقعاً... متشکر.»

«البته اگر خودت زودتر مرخص نشده و برای استراحت به خونه نرفته

باشی.»

«شما، امیدوارکننده‌ترین هستید.» آستینش را بالا می‌زند.

پرستار خوشگل دست به کار می‌شود.

من با لبخند فقط می‌گویم: «شب بخیر.»

خداداد هم با لبخند مات یک «شب به خیر» می‌گوید، یا سعی می‌کند.

«بعد هم شاید همدیگه رو همین جا دیدیم، پیش پرنده.»

«پیش پرنده.» چشم‌هایش را می‌بندد.

انگار خودش هم اکنون دارد پَر می‌زند.

۱۴

لحظه‌ای که من و پرستار پیر از پشت پاراوان بیرون می‌آییم تا من بروم ختم شب را برجینم، خانم دکتر میان‌سالی از در کناری وارد می‌شود، که صورتش مرا به راحتی در زیر چارقد یونیفِرم پزشکی به تعجب می‌اندازد. با لبخند خوب جلو می‌آید و دست به طرف من دراز می‌کند که در حرفه او و بیمارستان شرکت نفت در جمهوری اسلامی از منکرات شدید نیست. می‌گوید: «سلام آقای مهندس آریان، و یاد گذشته‌ها.»

من هم می‌گویم: «خانم دکتر فریبا پارسا - روزگاری هست که ما شما را ندیده‌ایم! حال بهروز و بچه‌ها چگونه؟ حال داداش جان فریبرز چگونه؟»

«بهروز حالا حالش خوبه، باز خرید و مطرود نیروی هوایی به؛ بچه‌هام امریکا هستند، مستر فریبرز هم هنوز آکسفورد تشریف داره، با همون ویلاش توی قبرس.»

پرستار پیر که ایستاده و صمّ و بُکم ماتش برده، حالا می‌پرسد: «شما همدیگر رو می‌شناسین؟»

خانم دکتر پارسا با لبخند خوب و خوش سرش را پایین می‌آورد.

«آره، خواهر اقدس احمدی.»

«چطور؟»

«آقای مهندس آریان یکی از پنج دوست دبیرستانی برادر من، دکتر فریبرز پارسا بودند و همدیگه رو هر هفته توی خونه ما می دیدند. مثلاً مهمونی و میوه. آخه بابامون سرهنگ شاه بود. داداشم چهار تا خواهر داشت. من کوچیکه بودم. و فریبرز بلا گرفته هر آبجیش رو به عقد یکی از همشاگردی هایش درآورد. من که کوچک تر بودم البته جلال آریان خوش تیپ رو دوست داشتم. اما چون من جقله و دبستانی بودم، با وجود این که بور هم بودم ایشان فرار کرد رفت آمریکا.» به من نگاه می کند و لبخندی می زند.

«متأسفم. خوش به حال بعضی ها.»

من دستم را روی پیشانی ام می گذارم، سرم را هوا می کنم و به سال ۱۳۳۲ برمی گردم و خیابان فرهنگ تهران. کمی گپ دوستانه و قدیم ندیمی از آب درمی آید.

پرستار پیر می گوید: «خانم دکتر، شما از کجا فهمیدین این آقای مهندس امشب اینجا هستند؛ اینجا که کاری ندارید. شما امشب دکتر کشیک بخش C.C.U. هستین.»

«خانم دکتر حکیمی به من سر چای گفت. گفت چه کسی رو آورده ن توی اورژانس — چه کسی او رو آورده، که مریض مجروح از شاگردهای سابقه توی شرکت نفت و حالا دوستند.»

من حوصله ندارم وارد جزئیات عهد عتیق شوم و می خواهم برگردم سراغ ابوطیاره و خودم را به تکش برسانم. اما خانم دکتر فریبا پارسای داداش آکسفوردی ول کن نیست. یاد آبادان که او با دکتر پرنده کار می کرد و مرا می دید و یاد خیابان فرهنگ تهران که ما دوست ها جمع می شدیم و لش

نمی‌کند. یا نکرده. می‌پرسد: «این دوست تون بچه‌کجاست؟»
 می‌گویم: «می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید باور نکنید، بچه‌آبادان و
 فرزندان یک خانم فارسی‌تبار از بیمارستان شرکت. باباش هم - آسیدعلی
 آبو بواره از طایفه بن سعد است که زمان داری صاحب کل نخلستان‌های
 باورده بوده - که اول عاشق دختر عموش ملیحه النسا دختر خوشگل
 آسید مصطفی بن سعد صاحب نخلستان‌های بریم بوده - بهش نمی‌رسه و
 از هفتاد سال پیش خُل میشه. هنوز هم خُل و زنده است، و این طفلک
 نگه‌دارنده مظلوم اوست. آبوی که متولد زمان ویلیام ناکس داری‌یه، این
 طفلک هم بچه‌زن سوّم باباشه - خانم ایرانی‌الاصل، فریدا خانم بختیاری
 کارمند Nursing School بیمارستان انگلیسی‌ها... و زرنگ.»
 از گفتن کل حوادث سرگذشت عبدی آبو بواره بن سعد - خداداد
 بهرامی - امشب توی سالن اورژانس شرکت ملی نفت ایران فاکتور
 می‌گیرم.

می‌گوید: «حالش چطوره دوست‌تون؟ خانم حکیمی گفت زخم
 پیشونی ممکنه نزدیک اعصاب سِر برال کورتکس مغز اثر داشته!»
 اعصاب سِر برال! یا حضرت جرجیس. از جاهایی از مغز است که
 حافظه را خدشه‌دار می‌کند.

می‌گویم: «حادثه امشب. خیلی حادثه‌های دیگه هم هست. فعلاً باشه، تا
 فردا دکتر پرنده که دکتر مخصوص شون هستند، ببیندشون.»

«اوِه... پس سابقه داره؟»

«بله... چه جورم.»

«بگذارید من هم یه نگاهی به وضعیتش بندازم.»

«متشکر می‌شیم.»

پیشنهاد یک همسر دوست و خیرخواه و خاطره‌انگیز را نمی‌شد زمین

انداخت.

وقتی حرکت می‌کنیم طرف پاراوان، پرستار ریزه‌میزه، که کارش تقریباً تمام شده می‌آید بیرون، سلام می‌کند و به خاطر حضور خانم دکتر پارسا باقی می‌ماند.

خانم دکتر مدتی خداداد حالا پانسمان شده و تقریباً بیهوش را در ناحیه سر و قلب و معده، کبد و کلیه‌ها چک می‌کند. گرچه خوشش نمی‌آید، به‌خصوص از اندام خیلی لاغر و صورت خیلی زردرنگ شده‌ او، ولی می‌گوید: «بله، باید بمونه و یک چک آپ کلی بشه. وضع شون رضایت‌بخش، یعنی نُر مال نیست.»

«بله!»

بیرون می‌آییم و خانم دکتر پارسا پرستار را به مراقبت مداوم او ترغیب می‌کند. بعد رو به من می‌گوید: «شما هم که انگار خیلی خسته به نظر می‌آیید؟»

«شب درازی بوده.»

«و قلندر بی‌کار!»

«نه، آن قدرها بی‌کار. شب بی‌عاری و پرکاری بوده.»

«حالا کجا زندگی می‌کنید؟ همون آپارتمان تکش یا همشیره؟»

«نه، تنها.»

«شما یه عمر تقریباً تنها بودید. با درگیری‌های ازدواجی این جا و آن جا. من و بهروز در جریان هستیم. با خوبی‌های تدریس - حتی بعد از بازنشستگی از دانشکده نفت آبادان در باوارده جنوبی، و بعد حمله سگ‌منشانه صدام؛ که همه ما رو آواره و جنگ‌زده کرد.»

نگاهی به مجروح پشت پاراوان می‌اندازد.

می‌گوییم: «این مال دانشکده نفت نیست.»

ولی هنوز نمی‌گویم در اهواز جزو بسیج بوده و تحت تأثیر بمب‌های شیمیایی قرار گرفته.

«امشب من فقط می‌تونم اجباراً یک تاکسی دربیست یا آژانس بگیرم، برگردم شهرک اکباتان، و ابوطیاره خودم رو از جلوی آپارتمان مجروح بردارم و برگردم خونه.»

یک "م م م ... " می‌گوید و بعد دستور می‌دهد: «آژانس و تاکسی نه، شما هم حالت خوب و آروم نیست و خسته‌ای. ما آمبولانس زیاد داریم. به مسئول اورژانس دستور میدم شمارو برگردونه شهرک اکباتان. آسونتره و برای شما بهتر.»

«خیلی متشکر میشم، خانم دکتر. اما من احساس می‌کنم خوب و نرمال هستم. گرچه این وقت صبح ممکنه ورودی بلوک‌ها رو برای ماشین‌های عادی بی‌مجاز بسته باشند.»

به پرستار جوان و تر و تمیز، که هنوز جلوی پاراوان ایستاده، دستور می‌دهد فوری اقدام کند. من برای هر دوی آنها دست تکان می‌دهم و خداحافظی می‌کنم. خوش به حال خداداد - حتی در هیپروت پشت پاراوان.

دکتر با لبخند می‌گوید: «خب، این هم از این. به نحوی خوشحال شدم شمارو دیدم.»

ما حالا قدم‌زنان به طرف خروجی سالن اورژانس می‌آیم. «ولی نه برای دوست و شاگردتون.»

«عرض کردم که او سرنوشت سخت و ظالمانه‌ای داشته - و داره.»
 «فردا صبح که شما می‌ای اینجا، من نیستم؛ اما یه شب باید بی‌ای با من و بهروز که تنها هستیم، چند ساعتی دور هم باشیم و قصه سخت و ظالمانه و افسانه‌ای نودساله بابای عرب زمان ویلیام ناکس داریسی رو برامون تعریف

کنی. شاید از دست من خدمتی بریاد. ما هنوز توی همون ویلای شهرک
غرب هستیم، که بلدید.»

«البته، امیدوارم... و مطمئنم.»

خودش هم به طرف تلفن گوشهٔ سالن می‌رود و به مسئول آمبولانس
اورژانس دستوری اکید می‌دهد.

با من به طرف درِ خروجی می‌آید و می‌پرسد: «مطمئنی حالت خوب و
تر ماله، جلال. تو هم شرکتی موندی، چه جورم.»

«وضع خوبه. رو پاهام بندم.»

می‌خندد. «می‌خواهی خانم پرستار شیفت شب، فرشته خانم رو با
آمبولانس باهات بفرستم، مواظبت!»

حیرت می‌کنم که اسم این هم مثل خودش فرشته است.

فقط با سر به عقب اشاره می‌کند. «به شیفت دیگه جاش می‌گذارم.»

من هم می‌خندم. «اگه یه خُرده دیگه دستم رو بیچونید میگم بیاد. اما
سال شناسنامه هامون با هم نمی‌خونه.»

«می‌تونین با هم قصه و خطبهٔ شب بخونین و حمیرا گوش کنین.»

می‌دونم حمیرا دوست داری.»

مدتی مکث می‌کنم، و آهی می‌کشم.

می‌گویم: «اتفاقاً اسم نامزد مرحومهٔ دوستم خداداد هم فرشته بوده.»

«نامزد داشته؟ می‌خواستی ازدواج کنی، نشده؟!»

«گفتم قصه درازه.»

«چطور شده؟»

«آبوی با ازدواج‌شون توی اهواز مخالفت می‌کنه. چون اوایل استخدام

با درجه پایینش (Grade 4) فقط یک فلت در زیتون کارمندی داشته، و دو

تا مرد تویه اتاق!»

«آخ.»

«خوب فعلاً، خداحافظ. به تیمسار بهروز سلام برسون. می بینمتون.»
اما دکتر پارسای خوب حس کنجکاوی طبیعی پزشکیش ول نمی‌کند.
«بینم، این دوست‌تون سابقه بیماری دیگه‌ای نداره؟»

«زیاد سخت نگیر امشب.»

«چرا؟»

«چون ممکنه شما رو هم ناراحت کنه.»

«یعنی چی؟»

«یعنی شنیده‌م از آبوی ابوبوارده‌ش یک جور سرطان لمف ضعیف
موروثی داره. یا لمفاوی، چه جوری واژه میدید؟»

«همون. پس این مهمه، جلال.»

«از چه لحاظ؟»

«از این لحاظ که دکتر حکیمی گفت زخمی که این مریض امشب
برداشته، عمیق و ناجوره؛ و حتی موضوع رسوخ به اعصاب سیربرال
کورتکس مغز رو ذکر کرد که نزدیک مخچه است و در خون و لمف
تصمیم‌گیری‌های اصولی داره.»

پشت گردنم را با یک انگشت می‌خارانم.

«منو هم وقتی شنیده‌م ناراحت کرد. سرطان لمف موروثی یک پسر،
زاده خانم خوب ایرانی و از یک آبوی نخلستانی تقریباً ام‌الامراض.»

به ساعت نگاه می‌کنم. «شما در C.C.U. کار لازمی نداری؟»

«چند دقیقه‌ای نه، می‌دونن کجا هستم. اینجام تا آمبولانس زنگ بزنه.»

«چشم.»

می‌گویم: «من فکر می‌کنم بهتره فردا که با دکتر پرنده صحبت کردی،
این موضوع رو حتماً به ایشون بگی.»

«می‌دونه.»

«من فکر می‌کنم یک اسکن مغزی هم لازم باشه. از قول من به ایشون سلام برسون و این پیشنهاد منو بگو.»
«چشم، خانم دکتر.»

«من خودم صبح به او تلفن می‌کنم. سعی می‌کنم هر چه از دستم بر بیاد کمک کنم.»

«به یک مفلوک؟»

«به یک مظلوم مفلوک.»

«شما بیش از محبت و وجدان پزشکی عرفان هم دارید.»

«مرسی.»

«یاد منزلتون در عارف کمپ در آبادان بخیر.»

«اون R.F. Camp بود. خانه نیروی هوایی بهروز و یاد هتل آبادان و فلکه الفی و Main Office و غیره به خیر.»

بعد می‌پرسد: «این دوست مظلومتون ناراحتی دیگه‌ای نداره، که بگید و پیش من بمونه؟»

نفس عمیقی می‌کشم که: «بله، در بسیج شرکت در اهواز بوده و ناراحتی‌های شیمیایی کلیه و کبد داره.»
«مشروب پشروب که نمی‌خورده؟»

«معاذالله. به دکتر پرنده گفتم... گفت ممکنه عوارض شیمیایی جنگ تحمیلی باشه. در کلیه‌ها و کبدش.»

«وای... مگه توی جنگ هم بوده؟»

«توی پایگاه بسیج شرکت در اهواز بوده. گه‌گاه به این ور و اون ور می‌رفته. و متأسفانه نزدیک مرز حلبچه و کرکوک.»

«خدا بخیر بگذرونه.»

«خداوندگار یکتا.»

«انگار دوست تون مدتی اینجا می مانند.»

«فکر می کنم.»

«چیز دیگه ای نیست که به من نگفته باشید، آقای مهندس آریان؟»

می خواهم موضوع عصا کوبیدن روی تابلوی فلزی بزرگ مادر و بچه توسط آبوی لامسب، سرشب را هم بگویم. می گذارم بماند. یک جراحی روی پیشانی و حشتاک تر از سایر عذاب هایی که او از آبوی دیده بود، نیست. و نمی خواستم خانم دکتر نازنین را امشب بیشتر ناراحت کنم. زندگی بود... می گذشت. به خصوص که حالا یک نفر خبر آورد که آمبولانس حاضر است.

سپس خداحافظی و امید دیدن وضع بهتر خداداد بهرامی. من از خانم دکتر، دوست عزیز، خداحافظی می کنم و پس از یک نگاه دیگر به دوست شبم که مدهوش و با کمی تنگ نفس روی تخت خوابیده، بیمارستان شرکت را ترک می کنم.

حدود یک و نیم صبح است که راننده آمبولانس مرا کنار خود از خیابان های تهران تقریباً خالی و دل مرده به شهرک برمی گرداند. خیابان جمهوری اسلامی را رد می کند و از میدان انقلاب خود را به میدان آزادی و بالأخره وارد بلوک B ۱ و جلوی «بانک ملت» می رساند. تمام راه گرچه من و راننده اندکی حرف حال و روزگار اوضاع فعلی و گرانی و تورم را می زدیم، ولی من فقط به دو چیز فکر می کردم. یکی جراحی ضخیم بالای پیشانی و نزدیک به اعصاب سیربرال یک دوست - و دیگری به یک آپارتمان در همان B ۱ که فرحی ناز در لباس خواب ایدئالش لالا بود. ابوطیّاره عتیقه خودم هم جلوی «بانک ملت» رسوب کرده است.

وقتی باراننده خوب آمبولانس خداحافظی می‌کنم، به فکر هم خطور نمی‌کند در این ساعت بروم بالا پیش سیدعلی ابو‌بوارده. کسی که دو ساعت پیش سه تا تلفن را جواب نداده بود، حتماً کسرش می‌آمد اف. اف. و رودی را جواب بدهد. یا خواب بود و خواب طفولیت خود را در ایام ویلیام داری در نخلستانی می‌دید که پابرهنه لب آب می‌دوید، یا اصلاً خدا بخوهد خواب به خواب رفته بود.

ماشین را برمی‌دارم و از شهرک می‌آیم بیرون و می‌اندازم توی اتوبان‌های سوت و کور و بالأخره خودم را به رختخوابی در تکش و امانده می‌رسانم. چه شبی. گرچه از این خوشگل ترهایش را هم در این پنجاه و هشت نُه ساله داشته‌ام.

اما تا سه صبح هم، توی رختخواب، با شکم آکنده از محلول شب و قرص‌های دیازپام و لورازپام از خواب خبری نیست. گرچه چشم‌هایم با بیست صفحه از آسمون ریسمون روزگار سخت چارلز دیکنز انگلیسی و هم ولایتی ویلیام ناکس داری خسته می‌شود، با این مبانی که «واقعیت‌ها» و تحمل «واقعیت‌ها» بسیار مهم‌تر از آرزوها و خواسته‌های مردم است. باید کشید و رنج بُرد تا سیستم قوی بماند و محکم‌تر شود.

در حقیقت مستر گراند گریند «بذرافشان» بزرگ قسمت اول کتاب در لانکستر، پس از این که دختر بیچاره‌اش لوئیزا را مجبور می‌کند با جاشوآ باندری پولدار و سرسخت مثلاً از دواج کند، لوئیزا به این حکم تن در می‌دهد تا برادرش تامس گریند در یکی از صرافیه‌های باندری کار بگیرد و پول درآورد. چون در روزگار سخت اداره مملکت آینده پول «خدا» بود. (همان‌طور که بعدها پشت تمام اسکناس «دلار»‌های امریکایی نوشته شده است: «In God We Trust»). (ما به خدا اعتقاد داریم.) و هنوز هست از یک دلاری تا یک هزار دلاری.

کمی دیگر از محلول شب می‌روم بالا. اوایل که رفته بودم امریکا دانشگاه، اسکناس‌ها را می‌دیدم ابلهانه خیال می‌کردم کلمه Trust به معنای اعتقاد و اعتماد است. اما فقط نزدیک نیم قرن طول کشید تا متوجه شدم Trust در فرهنگ اقتصادی بریتانیای کبیر و ایالات متحد امریکا به معنای بورس سهام سازمان‌های پس‌انداز و درآوردن مطمئن پول است. لوئیزا در این دنیا فقط برادرش تامس گریند را دوست دارد؛ چون حساس و آینده‌پرور است. بنابراین کمک می‌کند برادرش چند هزار لیره از صراف باندری جیز برود تا فرار کنند و با هم به ایالت نیواینگلند در ایالات متحد بروند، و برای خود زندگی تازه از آرزوها و احساس‌های جوانی جور کنند. اما قبل از فرار آنها، صراف باندری می‌فهمد و تامس گریند را تحویل پلیس می‌دهد، و پلیس نیز او را بدون پیشیزی به قاره دورافتاده استرالیای مستعمره بریتانیای کبیر تبعید می‌کند.

استرالیایا...

استرالیایا؟! حتماً یکی از پسرخاله دسته‌دیزی‌های ویلیام ناکس داریسی بوده!!

حدود چهار صبح است که کتاب را می‌بندم و می‌اندازم روی فرش. بعید هم نیست همین مستر تامس گریند سارق، با تعویض نام خود و با کشتی ذغال‌سنگی از استرالیایا به خلیج فارس ایران آمده و «امتیاز نفت ایران» را از مظفرالدین شاه قاجار خشکه‌مسلمان خریده، شرکت اکتشاف داریسی را راه انداخته، و بعد دولت بریتانیا «حق امتیاز» را با «گرامت» از او ماست‌مالی وار ربوده، و بعد از بالا کشیدن طلای سیاه ایران، اول از مسجد سلیمان - بالوله کشتی به دست لُرهای بیچاره و پابره‌نه - به جنوب آورده، پالایشگاه آبادان را راه انداخته... و بعد نخلستان آبوتوارده را از سیدعلی

یوارده بن سعد و نخلستان بریم را از سیدمصطفی بریم بن سعد و دخترش
ملیحةالنسا و پسرش عباسعلی بن سعد خریده و مناطق مسکونی «شرکت
نفت انگلیس و ایران» را برپا کرده.

آبازور را خاموش می‌کنم و دو تا دیازپام دیگر می‌روم بالا و آرزو
می‌کنم مثل خداداد بهرامی بیهوش شوم و به هیروت بروم.

۱۵

حدود هشت و نیم صبح است که یک خواب عجیب تاریخی دوران صفویّه، مرا از خواب می‌پراند. آکنده از هراس. در یک زیرزمین در زندانم. در زندان هیچ‌کس هم نه و زندان افغانستانی‌ها (افاغنه) که جدّ و آباء سُنی حَنَفی‌ها بودند. در اصفهان نصف جهان، در قرن یازدهم هجری قمری. شاه سلطان حسین صفوی را هم در آن زندان نگه داشته بودند... (چون پس از حمله افاغنه، آن شاه ایرانی شیعه که خود را مثلاً فقط یک «مُلا» و «صوفی» می‌دانست، پس از تسلیم مذبح‌خانه به محمود افغان، فاتح اصفهان (و ایران) با افتادن روی خاک از وی التماس کرده بود که او را (پس از آن که خودش تاج شاهی ایران را با گریه به محمود افغان تقدیم کرده بود!) فقط اعدام نکنند... و فقط در یک زندان نگه دارند که شب و روز نماز بخواند. من خودم هم گوشه زندان تاریک ایستاده بودم و نماز خواندن او را تماشا می‌کردم. «صوفی» لعبتی بود که افاغنه او را با عصا یا چماق سیاه شکنجه می‌دادند، یا با دُگَنک که خرها و یابوها را کتک می‌زدند.

وقتی دارم توی آپارتمان تکش دست‌هایم را با خمیازه در هوا بلند می‌کنم و ساعت را دید می‌زنم، احساسی دارم که از خوابم زیاد هم بدم

نمی‌آید. چون می‌دیدم شاه سلطان حسین صفوی هم مثل بعضی‌ها دراز است و قوز دارد، و من بدم نمی‌آمد یک روز بالأخره نادرشاهی پیدا می‌شد و می‌داد شاه سلطان حسین را توی همان زندان قیمة قیمة کنند... یا یک قوزپشت را در ۸۲ شهرک اکباتان تهران.

پس از تر و تمیز کردن وضع آپارتمان و دوش و اصلاح، لمباندن آب گریپ‌فروت، چای پاکتی احمد و یکی دو تا میوه و امانده‌ته یخچال، در این فکرم که امروز کار اداری و آموزشی خاصی در برنامه ندارم... فقط دو منحصه و جدانی. یکی تلفن به دکتر پرنده یارفتن و دیدن او در بیمارستان شرکت، و دوم گز کردن به شهرک اکباتان و دیدن شاه سلطان حسین قرن خودمان در ۸۲، که این پدرصلواتی زیاد هم ضعیف‌النفس و صوفی مسلک و ملّانیت.

اما نخستین کار امروزم، (چون می‌دانستم خداداد بهرامی فعلاً در جای قابل اعتماد و بهبودی‌بخشی است - امیدوارم، یک تلفن است به شاه سلطان حسین (یا سلطان ابوبوارده) در ۸۲ اکباتان، تا مورد بستری بودن «عبدی» اش را در بیمارستان شرکت به او اطلاع بدهم، که قرار بود اسکن مغزی بشود و آزمایشات خون و لطف تازه‌ای که در اثر خونریزی زیاد از او به عمل می‌آید. نمی‌دانستم چقدرش را می‌فهمد، یا دروغ تلفنی می‌پندارد.

در حالی که روی مبل کنار تلفن نشسته‌ام شماره‌اش را می‌گیرم و برعکس آخر شب گذشته، پس از هفت هشت تا زنگ، بالأخره گوشی را برمی‌دارد.

«الوو...»

الحمد لله رب العالمین، زبان جواب تلفن دادنش هم هنوز نیمچه خارجی است.

اما من معطلش نمی‌کنم، و خیلی آرام به او می‌گویم چه کسی هستم. با ذکر ملاقات دو سه روز اخیر ما، و به‌خصوص حادثه شب گذشته، به اطلاعش می‌رسانم که پسرش «عبدی» در بیمارستان شرکت نفت است، حالش نسبتاً خوب است، ولی می‌خواهند یکی دو روزی از او آزمایش‌هایی به عمل بیاورند. بنابراین Ok.

می‌گوید «شَلُونِک؟» یعنی چطوری؟ که در زبان عربی فقط حالت چطوره نیست. به زبان عربی که من در اهواز و آبادان از عرب‌تبارهای باغبان و مستخدم شنیده بودم «کَيْفَ حَالِک» صمیمی‌تر بود. از او تشکر می‌کنم که اقبالاً جواب تلفن را داده و کمی مثبت است. شاید هم نیازمند است.

می‌پرسد: «عبدی کوجایه؟»

«اللّه داد شما توی بیمارستان شرکت نفت است برای پانسمان زخم و رسیدگی به عواقب جراحی.»

وقتی ساکت می‌ماند می‌گویم: «تقصیر ضربت آن تابلو بوده.»
سرفه‌ای غلیظ و سینه‌ای ول می‌کند. فکر می‌کنم می‌خواهد بگوید متأسفم.

می‌گوید: «طفل أمّ الخبائثه... بچهٔ مادر پلیدی‌ها.»

«بله؟»

«گبر مسلمان شده.»

می‌خواهم جوابش را طوری که حواش است بدهم، اما ایرانی‌های خوب فحش نمی‌دهند.

می‌گویم: «بنده زنگ زدَم که به اطلاع شما برسانم زخمش پانسمان شده، خطرناک بوده، و خودش هم نگران شما بود... شمارو دوست داره.»
«چرا نیامد؟» یک جور تهمت است.

«دکترها ننگه‌ش داشتند تا امروز دکترهای متخصص بیایند تصمیم بگیرند.»

كُلْفَتِ دیگرى به زبان عربى مى‌پرانند که من نمى‌فهمم.
 مى‌گویم: «از بنده خواست به عرض شما برسانم پول که مى‌دانید در
 خانه هست، و نگاهبان ورودى هم هرچه بخواهید برای شما مى‌خرد و
 خدمت مى‌کند. انشاء الله سلامتید تا برگردد.»
 «ها...»

«از بنده هم تقاضا کردند اگر مدت بستری بودن ایشان کمی طول کشید،
 پیام خدمت برسم و به عنوان قرض دوستانه به ایشان خدمت شما هر
 چقدر لازم داشتید تقدیم کنم تا وضع روبه‌راه شود.»
 «انشاء الله.»

«بله... خداوند ببخشد.»

مى‌گويد: «يَدَ اللّٰه.»

«شما هم بزرگوار بمانید، آقای بن سعد.»

«الله جَدَّ و اجدادش مغفرت دهد.»

«آمزش دهد. پسر خوبی دارید.»

«التَّوْفِيقُ مِنَ اللّٰه.»

«او الله داد شماست.»

«عبدالعلى ما.»

«الحق...»

«حرف دیگری ندارید؟» صدایش حالا تندتر شده.

«خیر پیش، فعلاً خدا حافظ.»

گوشی را تقریباً مى‌کوبد.

و این هم از پیام رساندن به ابوی، ابوبوارده.

تلفن بعدی من به بیمارستان شرکت است تا از نگرانی حالت خداداد راحت شوم. تلفنچی به زودی مرا به خانم بختیاری، منشی دکتر پرند و وصل می‌کند.

«سلام، خانم بختیاری عزیز. من آریان هستم؛ همیشه مزاحم شما و دکتر.»

«اختیار دارید. دیگه با کلمهٔ "مزاحم" آزارم ندید. دلم می‌گیره.»

«چشم.»

او بعد از ظهرها هم در مطب خصوصی و مجهز دکتر کار می‌کند و نوارهای قلبی مرا خودش می‌گیرد و گرچه اسمش بختیاری است، ولی موهای طلایی و چشم‌های سبز او کراینی دارد. البته خداخواسته.

«ممکن هست چند دقیقه با دکتر صحبت کنم؟ دیشب دوست مجروحی رو آوردیم آنجا برای پانسمان، ولی خانم دکتر حکیمی بعد از بیهوشی گفتند باید بستری بمونه تا دکتر او رو ببینه. چون مریض خصوصی خود دکتر هم هست. شما او رو می‌شناسید. خداداد بهرامی.»

«اوه، البته.»

«گرچه کارمند شاغل شرکته، ولی با همت شما در مطب هم او را می‌بینند؛ جراحات چیه؟»

کمی از واقعهٔ دیشب توضیح می‌دهم.

می‌گوید: «دکتر الان مشغول اِکوگرافی یک بیماره، ولی فکر کنم باید دیگه کارشون تمام شده باشه. می‌خواهید گوشی رو نگاه دارید، یا من به دکتر بگم زنگ بزنند. منزل هستید؟»

«من خودم ده دقیقه دیگه زنگ می‌زنم. تلفن‌های مزاحم زیاد دارم. می‌ترسم ایشون زنگ بزنند و وقت‌شون گرفته بشه.»

«باشه. چشَم آقای مهندس. وقتی او ملند دفتر به ایشون می‌گم شما زنگ می‌زنید.»
«مرسی.»

«الان ده و بیست دقیقه است... حوالی ده و نیم؟»
«متشکر. از مهر خوب شما.»
«شما مهر بانی نیکومند دارید.»

در عرض چند دقیقه‌ای که صبر می‌کنم تا ده و نیم شود زنگی هم به شرکت نقت به دفتر دوست قدیمی مان که رئیس خداداد است می‌زنم و قضیه غیبت امروز کارمندش را - و بستری بودنش را در بیمارستان به اطلاعش می‌رسانم. مطمئنم آبوبوارده این کار را نکرده.
جهانبگلو که مثل همیشه از کارهای بهرامی زیاد حیرت نمی‌کند، می‌گوید: «متشکر تلفن کردی. به خیر می‌گذره انشاءالله.»
«امیدوارم.»

«چطور این اتفاق افتاده؟»

«یه تابلوی نقاشی بسیار بزرگ و فلزی طلایی دو متر در یه متر، که در آن خودش از یک عکس قدیمی بغل مادرش نقاشی شده است از روی دیوار افتاده روی گوشهٔ پیشانی‌ش.»
«به چه دلیل؟»

«الان نمی‌تونم بگم.»

«سر ناهاار چطوریه؟... ظهر توی فرید. اگه برنامه دیگه‌ای نداری؟»
«امروز نمیشه. قراره با دکتر پرنده ده دقیقه دیگه صحبت کنم. شاید مجبور شم برم بیمارستان.»
«د؟... پس مهمه.»

«دیشب بعد از پانسمان بیهوشش کردن. نگهش داشتند تا امروز
 آزمایشاتی بشه، به دستور یک خانم دکتر، دکتر حکیمی که اونجا بوده.»
 «به چه دلیل؟ اون که اونجا پرونده داره، پیش خود پرنده هم پرونده
 داره.»

«به هر حال باشه، من باشما تماس می‌گیرم. باید تلفن رو بگذارم، دکتر
 قراره زنگ بزنه.»

«می‌دونم. شنیدم تو اون شاگردت رو دوست داری، چون فرزند یه
 خانم ایرانی تباره و یه ابوی عرب تبار دُم کُلُفت اون وقت‌ها. خودت هم
 آریانی و بدبختانه رِن ساسان بر بادرفته داری.»
 «کو تاه بیا.»

«فعلاً خداحافظ. امشب تماس بگیر.»

«چشم، استاد اداره تدوین و آموزش و مدیریت سازنده مخچه شرکت
 ملی نفت ایران و کارکنان.»

«و نمک بریز. خب، می‌بینیم همدیگه رو.»

«عزت زیاد، عزیز.»

گوشی را می‌گذارم.

سرده و نیم به دکتر پرنده زنگ می‌زنم. او مثل همیشه تا ساعت یک در اتاق
 مطب مخصوصش در بیمارستان است. اگر تسوی مطب باشد خودش
 گوشی را برمی‌دارد.

صدای مرا به جا می‌آورد و یک «سلام مریض جان» می‌گوید.

«خانم بختیاری گفتند زنگ می‌زنی.»

«حال اون یکی مریض تون چطوره. نگرانم کرده. دیدیدش امروز؟»

«آره. فکر می‌کنم نگرانی هم داره.»

دکتر سال‌هاست که او را زیر نظر دارد و از وضع سرطان لمف موروثی و وضع کلیه‌ها و کبدش خبر دارد.

«چطوره؟»

«جواب آزمایش‌های امروز هنوز نیومده.»

«حالش چطوره... به طور کلی؟ از دیشب تا حالا؟!»

«از دیشب تا حالا، طی مراسم گرفتن آزمایش‌های خون و لمف هم

بیهوش بوده.»

«یعنی دوازده ساعته بیهوشه؟»

«متأسفانه. از او البته نگه‌داری تغذیه‌ای میشه؛ سرم بهش وصله.»

«یا یکصد و بیست و چهار هزار بیغمبر...» از خودم بدم می‌آید که وقت

دکتر متخصص را می‌گیرم. می‌پرسد: «مقصودت چیه؟»

«پس در اغماست.»

«اغما مدت کوتاه و بلند داره.»

«خانم دکتر حکیمی گفت ضربه‌ی بالای پیشانی ممکنه عوارض هم روی

اعصاب سِربرال مغز داشته باشه.»

«ممکنه. دستور دادم یک اسکن مغزی هم از بیمار بشه.»

«یا خدا.»

«نگران نباش. از این بدتر هاش رو هم داشتیم.»

«از این یکی و با تاریخ طفولیت و مرض‌های موروثی و آثار مواد

شیمیایی چند تا پرونده دارید؟»

«به هر حال، در جنوب، اوایل جنگ تحمیلی، تا ما بازنشسته شدیم

خیلی چیزها دیدیم.»

«پس امروز نمیشه دیدش و باهاش حرف زد؟»

«امروز نه. بگذار یکی دو روز بگذره. آزمایش ادرار هم دادیم انجام

بدهند تا از وضع کلیه‌ها هم اخباری کسب کنیم.»
 «یعنی ضربه روی استخوان مغز می‌تونه در اوضاع کبد و کلیه‌ها اثر داشته باشه؟»

«عزیزم، برای کسانی که شرایط قلب و عروق یا کبد و کلیه یا مشکل ریوی دارند یه پایچ خوردن و افتادن زمین هم می‌تونه Fatal (مرگبار) باشه.»

«Fatal?»

«مرگ اسفناک.»

آهی می‌کشم. «پس من می‌گذارم فردا میام می‌بینمش.»
 «اول زنگ بزنی. خوشحالم از اونگه داری می‌کنی و برات ملاحظه لازم رو داری.»

«چشم، اول زنگ می‌زنم.»

چون نزدیک‌های ظهر است، و از صبح تا حالا اوضاع روحی تنهایی نفس‌گیر و دل‌مرده بوده، تصمیم می‌گیرم تلفنی به فرحی در B۱ بزنگم، شاید...

هست، جواب می‌دهد و از حال و احوال منمخصه این روزهایم می‌پرسد. می‌گویم خانه‌ام، و به‌طور خیلی خلاصه وضع را می‌گویم. او هم می‌گوید که مشغول تهیه سالاد و اسپاگتی با سوسیس مرغ بوده، و خوشحال می‌شود صبر کند تا این روز زمستانی «لولی‌وش مغموم» کنار هم باشیم.

می‌پرسم: «مهدی اخوان ثالث و زمستان؟»

«خموش، کتابش هم دیشب تا حالا کنار تخت خوابم هست، چون من هم دلم گرفته.»

«خوش به حال بعضی‌ها. آدم‌های خوب در نیشابور هم می‌تونن شانس داشته باشند، حتی زیر خاک.»

«بیا... خودت گفتی دستپخت خوبی دارم.»

«اسپاگتی طلبم. چون باید بعد از ظهر ماشین را ببرم برای تعمیر رادیاتور. اما غروب، اگر برنامه نداشته باشی...»

«در انتظار.»

«پس فعلاً خداحافظ.»

«باشه، غروب.»

نمی‌گوید یه چیزی هم با خودت بیار، چون خودش هرگز لب نمی‌زند، در خانه هم ندارد. مقصودم چیزهایی است که نیشابوری‌های جاودانی خوب از کوزه لب می‌زدند.

نزدیک چهار و نیم است که خسته و هنوز کمی دل‌مرده از اوضاع خداداد، از اتوبان می‌آیم طرف شهرک. هوای آلوده ترافیکی قاراشمیش اتوبان‌های این وقت غروب، با وجود این که صبح کمی باران زده، با دود گازوئیل و مونوآکسید کربن و سرب، روز را کامل می‌کند. اما در B ۱ و آپارتمان فرحی اهوازی هم سنّ و سال وضع تغییر می‌کند.

چه کسی بوده که در تورات گفته هر چیز را زمانی است؟

شب مطبوعی می‌گذرد، حتی بعد از شام و مخلفات که او کتاب زمستان را می‌آورد، و پا انداخته روی پا، روی میل کنار من؛ با حرکات غم‌انگیز سر و موهای بلوطی، خود قصیده «زمستان» را می‌خواند... و انگار در گوشه و کنار "لولی‌وش مغموم" موج می‌خورد.

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت

هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دستها پنهان

.....
.....

زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه

غبار آلوده مهر و ماه،

زمستان است.

آهی می‌کشم و می‌گویم: «وصف حال در دبار این روزهاست... تلخ.»

دستم را می‌گیرد: «امشب اینجا باش. دیگه تلخ نمی‌خونم.»

قبول می‌کنم، چون توی کیف سامونایت قرص‌ها و محلول حسابی

شب آورده‌ام، و مجبور نیستم به تختخواب خودم برگردم و روزگار

سخت آسمون ریسمون چارلز دیکنز را بخوانم - که تقریباً هم‌دوره و یلیام

ناکس داریسی و آبو بواردهٔ عرب نخلستانی چماق به دست بوده.

آخر کار

۱۶

تا سه روز بعد، که من خودم کار مهمی ندارم، خداداد بهرامی کارمند مجروح و معلول دون پایه اداره آموزش مرکزی شرکت، در بخش I.C.U. (بخش مراقبت‌های ویژه) بیمارستان شرکت در حال اغما باقی می‌ماند. من به او روزانه سر می‌زنم. آزمایش‌های خون و لmf و اسکن مغزی، به ویژه برداشتن فیلم (X-Ray) از کلیه‌ها انجام شده است.

من عصرها به ملاقاتش می‌روم، که البته بین ما حرفی زده نمی‌شود. چشم‌هایش هم با پلک‌های کبود بسته است، و رنگ صورتش زردتر از همیشه. دوستان اداری دیگری هم، به خصوص رئیسش جهانگللو، از آموزش مرکزی می‌آیند... و همه با تأسف بر می‌گردیم.

یک بار هم که صبح خودم تنها به دیدن دکتر ژنی پرنده بخش قلب و عروق می‌آیم و با او اندکی صحبت می‌کنم، اطلاعات ناچوری می‌دهد که در صفحات بعد توضیحش را خواهیم داد.

یک روز هم نزدیک ظهر، می‌روم شهرک اکباتان، بلوک A۲ خدمت آبوی آبوبوارده‌اش، مجرم. و سعی می‌کنم به او بفهمانم که وضع الله‌دادش (یا به قول خودش «عبدی»ش)، چقدر وخیم است. زیاد اهمیت نمی‌دهد،

گرچه وضع زندگی و یخچال و خرت و پرت غذایی خانه بد نیست. نگیهان به او کمک می‌کرد (در مقابل چهار پنج هزار تومانی که خداداد به او می‌داد)، اما قوزپشت ابوالهول ۸۲ نگرانی و اوایلایی خاص نشان نمی‌دهد. فقط گاهی علاوه بر استغفرالله و الحمدالله، چند تا کلمه و عبارت عربی می‌پراند که من نمی‌فهمم.

روز صحبت ربع ساعته‌ام با دکتر پرنده، روز چهارم بستری شدن خداداد بهرامی است و من اول با اجازه تلفنی (و التماس دوستانه برای رفع درگیری روحی خودم) به بیمارستان می‌روم تا جزئیات را بهتر متوجه بشوم و بینم آیا کاری از دست من برمی‌آید یا نه. یک دوست و شاگرد مظلوم قدیمی از من کمک خواسته بود و نمی‌شد ول کرد. خودم هم ده روز دیگر، یک دوره فشرده تدریس زبان انگلیسی تخصصی مذاکرات و اژه‌های «اوپک» برای بعضی اعضای وزارت نفت داشتم که صبح زود تا شب وقت می‌گرفت: Language of Negotiation.

آن روز صبح، قبل از وقت ساعت معهود با دکتر، با آژانس از تکش به محیط آلوده مرکز شهر، پایین‌تر از چهارراه جمهوری تا نزدیک میدان حسن‌آباد و خیابان ایرج می‌آیم و در بیمارستان (چون مرا به I.C.U. راه نمی‌دهند) پس از چند دقیقه‌ای صبر کردن، منشی دکتر مرا به دفتر او می‌خواند - با لبخند شکوفه گل همیشه‌اش.

خود دکتر هم با صورت سبزه روشن، موهای مجعد سیاه و روپوش سفید و قد کوتاه نمونه زرتشتی بودن پاک و مقدس را جلوه روشن می‌دهد، به‌خصوص بلند شدن و آمدن طرف من با لبخند خوب و دست دادن با مهرش.

وقتی ما نشستیم، قبل از این‌که خانم بختیاری چای بیاورد، من از دکتر

می پرسم «هنوز در اغماست؟»

«چه جورم. حالا می برم، می بینیش.»

«خیلی خوشحال می شم.»

«فکر نکنم.» لبخند می زند.

«اوضاع آزمایش ها چگونه؟»

«همان طور که گفتم. تقریباً ماکزیمم ریسک. مگر این که خداوندگار

معجزه های بکنه. و من فکر می کنم می کنه با این مفلوک.»

بعد می گوید: «از نتایج آزمایش های خون و لطف و کلیه ها و کبد، از همه

خطرناک تر وضع کلیه راست است که سنگ داره و خونریزی های جدید،

موقعیت خون و لطف را بدتر کرده.»

«وای.»

«بله، وای.»

«موضوع لطف او که می فرمودید تقریباً تحت کنترل بود چی؟»

«متأسفانه امراض موروثی در مواقع حادث و اختلال در خون جدی

می شوند.»

آهی می کشم و یاد آبو بواره می افتم.

دکتر می گوید: «در ادرارش هم که به دیالیز وصله، خون وجود داره.

کپسول بالای کلیه راست که آدرنالین به خون بدن ترشح می کنه، تقریباً از

کار افتاده، بنابراین فشار خون هم شدیداً پایین آمده، ۸ روی ۳. فکر می کنم

در حال حاضر امید خیلی زیادی نیست - خون از ادرار هم که شبانه روز از

او خارج میشه. سوزش هم داره.»

«من می تونم بهش خون بدم؟ - یا اگه نوع خون مون فرق می کنه -

می تونم به بانک خون بیمارستان خون بدم تا نوع خون خودش رو به او

تزریق کنند - تا عمل جراحی سنگ کلیه صورت بگیره؟»

می‌خندد. «نه خیر، آقای مهندس، خون جنابعالی با کلسترول ناموزون و تری‌گلیسیرید ناپایدار فقط به درد خودتون می‌خوره... نگاهش دار.»
چای‌اش را با انداختن ساخارین (قرص قند بی‌کالری) هم می‌زند.
«عمل جراحی چه وقت انجام میشه تا از این اغما بیرون بیاد. یه بابای پوسیده لجباز داره... در عنفوان ۹۲ سالگی با یه عصای ته تویی!»
چون او یک دکتر است و قابل اعتماد، موضوع کوبیدن عصا و انداختن تابلوی بزرگ فلزی را برای اولین بار به او می‌گویم.
سرش را تکان می‌دهد: «عمل جراحی فعلاً غیرممکنه... ولی امید هست... حتی با وضع لمف و خون کلیه‌هاش که در اثر مواد شیمیایی آزار دیده.»

«هر چه شما بفرمایید.»

«اون بابای لامسب رو هم، شده با کمک قوای انتظامی و اجتماعی، بگذارید توی یک آسایشگاه سالمندان.»
«من در باره همین، آن شب با خداداد صحبت می‌کردم که آبوی ابوبوارده حملهٔ تحمیلی را شروع کرد. ولی بالأخره می‌گذاریمش. راهش همینه.»
دکتر می‌گوید: «چای رو برو بالا، با هم می‌ریم یه نگاهی به باقی مانده‌ش بنداز.»

«دکتر، خواهش می‌کنم. این بیمار ۵۰ سالش هم نشده.»

«و چهل و پنج سال عذاب دوری از مادر... معلوم هست کجاست؟»
«جوونیش که خداداد توی اهواز بود، یکی دو دفعه رفته آبادان توی بیمارستان دنبال مادر خیلی پیگیری کرده. ولی ظاهراً چون مادر هم او را از دست داده بوده، و نمی‌دونسته بچه‌ش اصلاً کجاست، طلاق قانونی می‌گیره و بایه دکتر ایرانی از دواج می‌کنه و از ایران میره... اول شنیده رفته‌ن

انگلیس. بعد انگار هندوستان، ایالت گوجرات، حالاً اصلاً نمی‌دونه مادرش هنوز زنده‌ست یا نه... باید فوت کرده باشه. چون وقتی خداداد رو به دنیا میاره چهل به بالا سن داشته.»

دکتر می‌گوید: «گوجرات هند بزرگ‌ترین کُنی پارسیان زرتشتی‌یه...»
بعد می‌گوید: «بلند شو بیا.»

از دو تا کریدور طرف بخش I.C.U. (بخش مراقبت‌های ویژه) رد می‌شویم. همه به او حسابی احترام می‌گذارند و متصدی بخش ما را به داخل راه می‌دهد. البته قسمت مردانه.

حدود بیست نفری بالولۀ دستگاه و سِژم به سر و تن و دست و پایشان دراز به دراز خوابیده‌اند، و دکتر مرا کنار پنجره کنار تختی می‌آورد که روی آن موجودی افتاده، که روزگاری (همین پنج شش روز پیش) یک کارمند فعال اداره آموزش و پرورش وزارت نفت جمهوری اسلامی ایران بود.

چشم‌هایش بسته، ملافه سفید تا روی چانه‌اش کشیده شده است، با چیزی شبیه پنج شش تالوله پلاستیکی وابسته به وسایل دارویی که به زیر ملافه می‌رود.

نکته‌ای که مرا متحیر می‌کند این است که مچ دست‌هایش را هم به لبۀ تخت بسته‌اند!

از دکتر می‌پرسم: «این بستن مچ‌ها برای چیه؟»
به طور سرسری می‌گوید: «همان طور که در دفتر گفتم از مثانه خون وارد ادرار می‌شه و سوزش داره، و بیمار ممکنه حتی در حال اغما جاهای حساس بین پاهاش رو بخاروته. بنابراین باید بست.» به مچ‌ها اشاره می‌کند.
پس از لحظه‌ای من جلو می‌روم، یک کف دست بیمار را که آزاد است می‌گیرم، و صدایش می‌کنم.

«سلام، خداداد. من جلال آریان دوست و معلم سابق شما هستم...

امیدوارم به زودی همه چیز به فرجام خوب برسه.»

در صورت او تکان مخصوصی ظاهر نمی‌شود... شاید فقط یک تکان سر.

دکتر پرنده که به دقت مراقب اوست، کمی صبر می‌کند. بعد چون کار دارد و باید برود توضیحاتی می‌دهد، که شاید به گوش خداداد هم می‌رسد. مطمئن نیستم.

می‌گوید: «فشار خون خیلی پایین آمده. زخم زیر پستانی هم هنوز کمی ترشح داره، خشک نمی‌شه. خانم دکتر حکیمی و به خصوص خانم دکتر پارسا که روی کلیه و کبد کار می‌کنند، عقیده دارند چربی مختصری که دور کلیه راست نزدیک آئورت قرار داره، از دیواره کلیه وارد مثانه می‌شه، و وارد مجرای ادرار. ما براشون دیالیز هم گذاشته‌یم. علایم خون در ادرار مشهود است.»

می‌پرسم: «این اختلال کلیه مربوط به آثار شیمیایی نمی‌شه؟»

«بلاشک... و سرطان لmf خفیف سال‌هاش.»

«فرمودید در شرایط فعلی عمل جراحی برای بیرون آوردن سنگ کلیه مقدور نیست؟ که علاوه بر کنترل خون مترشح ادرار هستند؟»

«آنها شاید در آینده سعی شون رو بکنند.»

بعد رو به بیمار در اغما رفته می‌گوید: «ایشون هم باید طاقت بیاره، و با پزشک‌ها و نرس‌ها همکاری کنه.»

می‌گویم: «روی این موضوع می‌تونید حساب کنید.»

«چطور؟»

«چون می‌دونه من در کنارش و نگرانش هستم. و یک آبوی پیر رو هم در آپارتمان داره که محتاجشه، ولی نه نگرانش.»

دکتر به من نگاه می‌کند. می‌خواهد بگوید «نگران خودش که هست!» اما

ساکت می ماند.

می گویم: «ماوای اول و آخر آبوی آسایشگاه سالمندان است، بنده و خداداد موافقت داریم و من به نحوی مقدماتی مشغولم.»

«چطور؟»

«از طریق دوستی که در این کارها دست داره.»

«در کجاست؟»

«در آسایشگاه معلولین و سالمندان کهریزک، جنوب "بهشت زهرا" در

جاده قدیم قم.»

«خوبه.»

«اون پیرمرد پدر ۹۲ ساله یک معلول و تنهاست، فرستادنش آنجا مثل

آب بهشت خوردنه.»

دکتر می گوید: «پس من هم مطمئنم دوستمون در این مورد کمک

می کنه.»

«بنده هم مطمئنم.»

در این لحظه است که به قول دکتر معجزه رخ می دهد. خداداد بهرامی

در حال اغما و دیالیز دست مرا که هنوز در کنار دست اوست، به آرامی

می گیرد، یا لمس می کند، و نوازش می کند.

اول من و بعد دکتر متوجه این تقریباً به حال آمدن می شویم.

می گویم: «خداداد، تو مرد دنیادیده و رنج کشیده ای. باید زندگی کنی و

بگذاری همه دوستان و یاران زندگی کنند. و خوشحال باشند.»

در این لحظه خانم دکتر پارسای زیبا که شنیده من و دکتر پرنده بالاسر

بیمار، خداداد هستیم وارد می شود، و با لبخند قشنگ و امیدبخش خود،

به هر سه ما با ذکر اسم سلام می کند.

من و دکتر پرنده جواب سلام او را می دهیم. بعد متوجه لب های خداداد

به اغما رفته می شویم.

در اینجاست که من باید به طوری جادویی متوجه شوم که صورت زیبای دکتر پارسا کمی شبیه مادر خداداد یا فرشتهٔ مردهٔ خداداد است. و حالاست که تکان لب‌های او همهٔ ما را می لرزاند.

لبان خداداد تکان می خورد و فقط یک کلمه می گوید: «پدرم... آقای مهندس.»

این اولین کلمه به زبان آمده اوست در این چند روز - در اغما. مرا به طور شگرفی خوشحال می کند و دو پزشک را تا حدی خشنود.

«من مواظبش هستم.» دستش را کمی می فشرم.

دکتر پارسا می گوید: «پس بین بیهوشی و خواب و اغما بوده.»

دکتر پرنده می گوید: «و شاید بعضی از حرف‌های ما را می شنیده؟»

خداداد هنوز دست مرا در دستی که لبهٔ پشت تختخوابش بسته، کمی

تکان می دهد و تشکر می کند: «مرسی استاد.»

بعد چشم‌هایش را می بندد، ولی می گوید: «داشتم خواب می دیدم.»

«خواب چه کسی رو؟»

امیدوارم نگوید «آبوی».

می گوید: «خواب مادرم رو... یک، می دونید چی چی مرا از او دزدیده.»

«می گذره... گذشته.»

می گوید: «و خواب فرشته رو.» فقط به من نگاه می کند، نه به دکتر

پارسای زیبا، که در حیرت است.

«... که او را به کشتن دادند...»

دکتر پرنده جلو می رود، دست روی پیشانی بیمار می گذارد. به نرمی

می گوید: «داره همه چیز تغییر می کنه.»

«مرسی.»

«خداداد خوب و نیک‌کردار است.»

بعد رو به من می‌گوید: «دلم می‌خواد چند دقیقه‌ای با هم صحبت کنیم.»
انگار تصمیمی دارد.

دکتر می‌گوید: «عصر می‌بینمت. شما، حالا که حالت داره جا میاد
احتیاج به کمی استراحت فکری و تسکین داری. ما هم مواظب هستیم.»
می‌گویم: «ساعت ۴، همین جا.»

«سپاسگزارم.» بعد می‌گوید: «از شما کمک کوچکی هم تقاضا دارم.»

«چشم.»

«ممنون.»

«این دفعه خواب‌های بهتر ببین... و نرو توی اغما و سوزش.»
به دکتر پرنده نگاه می‌کنم و به بندهای دست‌های او اشاره می‌کنم.
«تغییراتی شده... خداوندا.»

«بله، چشم. خداوندا.»

«در پناه او...»

۱۷

وقتی من خداحافظی می‌کنم و از اتاق I.C.U. بیرون می‌آیم، می‌شنوم که دو دکتر مهربان - دکتر پرنده و دکتر پارسا - با یکدیگر درباره‌ی توجّه و پرستاری شدیدتر، و وضع پزشکی و جراحی صحبت می‌کنند. احتمالاً عود بیشتر سرطان خفیف لمف که خداداد بیچاره به طور ارثی از آبوی در خود داشت، توأم با آثار شیمیایی صدمّام پدر حرمله و حالا به نحوی خونریزی دایم، سیربال کورتکس مغز (بخش یاد نگه داشتن خاطره در حافظه مغز) خیلی قاطی و خطرناک به نظر می‌رسید. با شنیدن صدای من و گرفتن دست من، استاد و دوست زندگی‌اش، و اکنون تنها یاور، می‌خواست با من صحبت کند. انگار آنها هم می‌دانستند با بیرون آمدن از حالت اغما به سرش زده بود که با یک نفر نزدیک حرف بزند.

پس از خداحافظی‌ها، من بیرون می‌آیم و آنها را به حال خود می‌گذارم، چون انگار در اتاق بزرگ کار دارند.

آن روز، به خاطر قولی که به عزیزی برای ویزیت او داده‌ام، تلاش می‌کنم توی شهر همان‌جاها بپلکم، و از هوای آلوده منوآکسید کربن و سرب و

کثافت مرکز شهر سرگیجه بیشتری بگیرم. اول سری به ساختمان آموزش، روبه روی وزارت ۱۳ طبقه نفت نبش حافظ و طالقانی می‌زنم. می‌خواهم یک ساعتی با جهانگللو صحبت کنم... ولی به بنده گفته می‌شود ایشان جلسه دارند.

بنابراین به کتابخانه بزرگ همکف ساختمان جدید شرکت می‌روم، تا کمی وقت بگذرانم... تا ظهر ناهار در "فرید".

برای وقت‌گشتی و مشغول کردن حس دردهای عجیب، به یک کتاب پزشکی عجیب و جامع جدید برمی‌خورم به قلم دکتر «ایزادور روزنفیلد». به نام «بهترین درمان»، با ترجمه‌ای بسیار خواندنی، ترجمه یکی از دوستان خوب متخصص زبان هیأت مدیره نفت، که از ششصد هفتصد بیماری و دردهای آدمیزاد حرف می‌زند و توضیحات بالینی و دارویی می‌دهد. آن را برمی‌دارم و می‌آیم گوشه‌ای می‌نشینم و با قسمت‌هایی مشغول می‌شوم که به موضوع سرطان و خونریزی‌های کبد و کلیه‌ها و مفلوکین شرایط قلب و عروق و خون و لmf و سایر دردها می‌پردازد. فقط از دردها و آثار بمب‌های شیمیایی حرفی نیست، چون از این یکی در دانشکده گرنل ایالات متحد هنوز خبری نبوده (یا من فکر می‌کنم نبوده). مدتی می‌خوانم چون هر کلمه بعضی از فصل‌های آن، انگار خداداد بهرامی من است. خودم هستم که دارم با او می‌میرم.

حوالی ساعت یک به «رستوران فرید» که چند قدمی کتابخانه است می‌آیم و خوراک قزل‌آلای مختصری با سبزیجات سق می‌زنم و بعد، چون هنوز وقت ملاقات نرسیده است به کتابخانه شرکت برمی‌گردم و به دختر جوانی که پشت پیشخان، زیر دو تمثال شیک و قاب خاتم شده حضرت امام خمینی (رضوان الله علیه) و تمثال مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله

سیدعلی خامنه‌ای، که این روزها به دیوارهای بیشتر دفاتر رسمی و فرهنگی به طور زاویه‌وار نصب شده ایستاده، سلام می‌کنم، و کتاب‌گذاری دکتر روزنفیلد را که پیش او امانت گذاشته بودم می‌گیرم و یکی دو ساعتی دیگر مطالعه می‌کنم و غوطه می‌خورم، و وقت می‌گذرانم.

اتاق بخش I.C.U. کمی شلوغ‌تر از صبح است، ولی تخت خداداد بهرامی همان‌جا کنار پنجره، با لوله‌ها و سی‌ژم و وسایل سر جایش می‌باشد. هیچ‌کس هم بالای سرش نیست. جلو می‌روم، می‌بینم چشم‌هایش بسته ولی نفس‌های سینه‌اش علامت می‌دهد هنوز هست. به آرامی همان دستش را می‌گیرم و می‌گویم: «سلام، دوست من.»

صبح گفته بود به کمکی احتیاج دارد.

بعد از چند لحظه چشم‌هایش کمی باز می‌شود؛ لبخند کوچکی روی لب‌های ضعیفش پیدا می‌گردد، و سلام و علیک کوچکی می‌کنیم.

«چطوریم؟»

وقتی زود جواب می‌دهد، انگار از صبح تا حالا در یک فکر بوده... که به زودی می‌فهمم آغاز جنون با نقص خونینی در قسمت اعصاب سیربرال مغزش است. بی‌شک ترشح ادرار خونی از مثانه و سنگ‌های کلیه ادامه دارد.

اول می‌گوید: «همه حرف‌ها رو همیشه زد، استاد.»

«با من چرا، دوست من.»

«در تنهایی اغما فقط با سراب میشه حرف زد.»

«من با تو آم.»

«خسته‌م از این زندگی... یا هر چه هست. غصه دنیا هم حدی داره...»

سرش را به طرف پنجره برمی‌گرداند. اشک در چشمانش جمع شده. «و

حالا دیگه غصّه و درد به جز گریه دوا نداره و سِرْم نمی خواد.»

دستش را کمی فشار می دهم: «خودت باش... تو از خیلی تراژدی‌ها گذشته‌ای. از این هم می‌گذری.»

«نمی‌دونم...»

«من هم گذشته‌م... و می‌دونم.»

«کاش...»

«شما هنوز پنجاه سال هم نداری، و پنجاه سالگی برای مرد اوّل توانایی فهمیدن است.»

«شما همیشه امیدوارکننده‌اید.»

«اون حادثهٔ بد آن شب و کوبیدن اون تابلوی عزیز به گیجگاهت، وضع سنگ کلیه راست نزدیک آئورت رو و خیم کرده. پس از مدتی تقویت عمل می‌کنند... و راه می‌افتی. دکتر گفت.»

سرش را تکان می‌دهد و آهی می‌کشد.

می‌گوید: «گوشت زدن زندگی فعلی، من با اون آبوی دست و پا بسته‌ام.»

سرش را برمی‌گرداند، حالا به دیوار نگاه می‌کند. و مدتی ساکت می‌ماند.

با شوخی می‌گویم: «چی خیال می‌کنی، زندگیت رو به در و دیوار بسته‌اند؟ من او مدهم کمک کنم.»

برمی‌گردد و با کمی لبخند می‌گوید: «خوشحالم که او میدید، استاد. کمک شما می‌تونه پایان وضع بد ما باشه، یا شروع یک چیز تازه.»

«بابند دوم موافقم. شروع کن.»

«فرمودید دوستی دارید در آسایشگاه معلولین و سالمندان کهریزک، جنوب جادهٔ قدیم قم؟»

«آفرین، خداداد... که شروع خوبی به.»

«مجبورم.»

می گویم: «آبوی اونجا. من می توئم ترتیش رو از طریق اداره حقوقی

شرکت و پایگاه بسیج بدم.»

«متشکرم.»

«در عرض دو سه روز چون او یک پدر درب و داغون نود ساله تنهاست

و آبوی یک معلول جنگی به.»

«تشکر، استاد.»

«به چک هم برای "آسایشگاه سالمندان" به عنوان کمک خیرات و

مبرات جور می کنیم... من رفتم شماره بانکی شون رو گرفتم. دکتر خوبی

هم ریاست "آسایشگاه" رو داره.»

«البته.»

«من هم مواظب خونته هستم تا از این بیغوله سالم بیای بیرون.

می دونی معالجات ممکنه طول بکشه... یا برات جور کنیم بری خارج. تا

حالا صدها معلول شیمیایی خطرناک رو فرستادهن.»

مدتی ساکت می ماند. بعد تازه شروع می کند.

می گوید: «یک روز فرمودید دوستی دارید که وکیل دادگستری و خیلی

زرنگ و اهل فن و توانایی به.»

«البته. حمید شهرضایی. و نازنین مردی به.»

باز مدتی ساکت می ماند. بعد انگار خیالش رفته توی دنیای دیگری. از

حافظ می گوید:

«ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی

دل بی تو به جان آمد وقت است که بازایی

یا مرا نزد خود آغوش باز کنی.»

بالبختند می‌گویم: «بیا ما کریتم ریسک امیدواری نکنیم. آغوش مادر؟ یا آغوش فرشته؟»

«فرشته من.»

برای کسی که تا امروز صبح چهار روز در اغما بوده، گوشه مغزش ترک برداشته، و حالا از مثانه‌اش خون ترشح می‌شود، حافظه خوب و آرزوی عجیبی است.

دست روی پیشانی‌اش می‌گذارم و مثل یک معلم ابتدایی خوب نوازشش می‌کنم.

می‌گویم: «من هم در جوانی اولین فرشته عشقم را از دست دادم.»

«فرمودید یک بار به بنده.»

«اونم در واشنگتن دی. سی.»

«ولی شما به عشق رسیدید. بچه ناکام او را از شما گرفت، نه یک ابوی ابوالهول.»

آه دیگری می‌کشد، و می‌گوید: «داد از غم تنهایی.»

می‌پرسم: «سؤال از وکیل کردی؟ ولی دلش را نگفتی، چی لازم داری؟»

فوری جواب مرا می‌دهد. «می‌خوام وکالت بدم که خونه منو بفروشه و پولش رو در اختیار "آسایشگاه معلولین و سالمندان کهریزک" جنوب شهر بگذاره. شما گفتی حساب بانکی اونهارو داری.»

«دارم... و دارم شاخ در میارم.»

«حساب بانکی اونجارو دارید، استاد؟»

«البته که دارم، الان توی همین کیفی دستی م هست. ولی خودت چی؟»

«من تقاضا می‌کنم منتقلم کنند اهواز... برام جا پیدا میشه. جهانبگلو و

بیج بهترین محبت‌ها رو دارند.»

«اهواز؟»

«اونجای جای شرکتی در اختیارم می‌گذارند.»

نگاه نگاهش می‌کنم.

«اگه از این مخمسهٔ میلیون ریسکی اینجا بیرون بیام.»

«می‌آیی.»

چون حالا یک پرستار و خانم دکتر حکیمی برای چک‌آپ و رسیدگی آمده‌اند، من با آنها سلام علیک و عرض سپاسگزاری می‌کنم. و چون احساس می‌کنم کارشان زیاد است و بهتر است من دور و بر نباشم. دست خداداد بهرامی را می‌گیرم و خداحافظی می‌کنم، و قبل از رفتن به او قول می‌دهم در دو مورد خاصی که صحبتش را کرده بودیم کمک و عملیات لازم را شروع کنم.

«تشکر. استاد.»

«مراقب خودت باش، این اصل کاره.»

«چشم.»

بعد می‌گویند: «قبالهٔ آپارتمان هم همین جا توی سامونایت خودم خوابیده. نمی‌خوام توی خونه باشه تا آب‌وب‌وارده به روز ورداره قیچی قیچی ش کنه.»

«س س س. به نام خداوند بخشندهٔ مهربان.»

ما همه می‌خندیم. می‌گویند: «من یک وکالت‌نامه هم به دوست وکیل مون میدم که اونجا توی شهرک بیشتر معاملات ملکی‌ها و رئیس دفترخانه اسناد و مثل کف دستش می‌شناسه، و راه می‌اندازه.»

«چشم. می‌آییم پهلوت. مراقب خودت باش... در پناه خدای خداداد.»

آن روز غروب چون من حال و حوصله رفتن به شهرک اکباتان را ندارم، تلفن می‌کنم به فرحی در B ۱ آن منطقه مسکونی - نه آپارتمان بعضی عوضی‌های صاحب وای زده. خواهش می‌کنم اگر وقت و حوصله دارد به تکش بیاید. وقتی اندکی از وضع و حال خداداد بهرامی می‌شنود، و می‌فهمد در چه حال روحی قرار دارم، می‌گوید تا یک ساعت دیگر با کله می‌آید. با خوشحالی از او تشکر می‌کنم و می‌گویم با آژانس بیاید بهتر است.

«چیزی هم با خودم بیارم؟» مقصودش البته برای خوراکی است.

«فقط دست‌نویس خطبه عقد شب‌رو.»

«چشم.» او هم می‌خندد.

«سفارش می‌دهیم به پیتزا قارچ از اون‌ور خیابون میارن. تو فریزر هم میگو هست که می‌دونم پیتزا قارچ و میگو دوست داری و خاطره‌های هتل اهواز رو زنده می‌کنه. هله هوله‌های دیگه هم هست، گرچه شما اهلس نیستی. چون آخرت نداره.»

می‌خندد. «تا یه ساعت دیگه.»

«منتظرم. یه حمیرا تازه هم هست.»

«س س س، بعضی‌ها حسودیشون میشه.»

وقتی می‌آید، من پیتزا و مخلفات را مهیا کرده‌ام، با کمی محلول شب برای قرص‌های خودم. قد ریزه میزه و صورت سفید و روسری آبی رنگ چشم‌هایش، با سالن متعفن I.C.U. بیمارستان شرکت ملی نفت ایران بالای چهارراه حسن‌آباد فرق زیادی دارد - یعنی از آسمان تا سردخانه. شب مطبوع و دلچسبی از آب درمی‌آید و حرف‌های سنگ‌کلیه نزدیک

آئورت و رسوخ به مئانه و خون ادرار را فراموشی می دهد، یا این طور فکر می کنم. وقتی آخرین تصمیم های خداداد بهرامی را برای فرستادن پدرش به «آسایشگاه معلولین و سالمندان کهریزک» و به خصوص فروختن آپارتمانش و ریختن تمام مبلغ به حساب آسایشگاه سالمندان و انتقال خودش به اهواز را می شنود از حیرت، با دستها چشم هایش را می گیرد، نزدیک است گریه کند. می گوید: «می خواد تمام دارایش رو بده به آبوی و بره پیش روح فرشته اش.»

«چقدر قشنگ حرف می زنی. شما واقعاً یک فرحی. مقصودم فرهی - فرّ ایرانی.»

«دلم برای اون طفلک واقعاً خیلی خیلی می سوزه. گرچه ندیدمش.»

دست به سر و صورت قشنگش می کشم.

«دلت برای من نمی سوزه با اون چه امروز از او در I.C.U. فکسنی شرکت دیدم؟ با اون همه زخم های مهلک و با این همه تصمیم هایی که از من خواسته و قول گرفته؟»

«تو پایداری.»

«امروز که پای دار سرنوشت او بودم.»

لبخند می زند و مرا به آرامی می بوسد.

«بیا یه فال حافظ براش بگیریم، ببینیم شمس الدین محمد براش چی

قضاوت می کنه.»

«بابا یه پسر، فرزند یک خانم بختیاری ایرانی قلب کشور که به دست یک عرب نخلستانی آبووارده زمان ویلیام ناکس داریسی از مادر و از عشق زندگیش دزدیده شده و حالا تقریباً به اوج سرطان لمف و دردها کشیده شده، ممکنه از خواجه شمس الدین حافظ شیرازی رأی برائت بگیره؟!»

به چشم های من نگاه می کند. «تو را به خدا. شما که همیشه این دیوان

حافظ با مقدمه و تصحیح پژمان بختیاری عهد عتیق کنار تختخوابت هست، ای پادشه خوبان...»

به دیوان حافظ شیرازی که زیر آباژور است اشاره می‌کند، نه به روزگار سخت چارلز دیکنز قصه لانکاستری آسمون و ریسمونی، افتاده روی فرش.

می‌گویم: «بابا، برای این بنده خدای مفلوک تخم و ترکه عرب آبوواره مال عبّادانِ زمان و یلیام ناکس داری سی‌یه، فال حافظ شیراز چه —
حرفم را قطع می‌کند: «و زاده یک خانم ایرانی تبار بختیاری والاتبار به اسم فریدا، بر وزن نازیلا و ثریا.»

با انگشت می‌زند روی قسمت چپ سینه من: «ثریا...»
نمی‌دانم مقصودش حالا کدام «ثریا» است. ولی حدس می‌زنم خواهرزاده جوانم است که در پاریس در اغما رفت.
بعد خوشحالم که می‌گوید «آنجل...»
«باشه، یا مولا.»

دیوان را برمی‌دارم و به دستش می‌دهم: «شما نیت کن و فالش رو بیار،
واکن.»

با مرسی و خنده قشنگ دیوان را می‌گیرد. چشم‌هایش را می‌بندد، انگار دارد با شخص خود شمس‌الدین محمد نجوا می‌کند، زیر لب وردی می‌خواند که من فقط «خداداد» را می‌شنوم.
بعد صفحه را باز می‌کند و به غزلی اشاره می‌کند.

می‌گیرم، نرم نرم می‌خوانم:

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی

خرقه جایی گرو و باده و دفتر جایی

فرحی می‌گوید: «بابا اون طفلک خداداد که لب به مشروب پشروب
نمی‌زده.»

«مقصودش از باده، عشق‌های بربادرفته و مفلوکشه.»

«برو جلو، بیت‌های وصف حالش رو بخون.»

«چشم.»

دل که آیینۀ شاهی است غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی
کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی
شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام می‌ام نیست به کس پروایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در می‌کده بادف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پسی امروز بود فردایی

می‌گوید: «از همین فردا تمام کارهایی که خواسته انجام بده. بگذار طفلک
از دست این بابای سگ‌مسب راحت شه.»

«مقصودت اقدام به فروش خونه و فرستادن آبوی با بیت میلیون
تومن بودجه به «آسایشگاه معلولین و سالمندان کهریزک»؟»

می‌گوید: «بله...»

«شما دوست وکیل و همچنین شاعر خیلی خوبی داری. حمید شهرضایی. ایشان از فک و فامیل دور و عزیز بنده است، استاد دانشگاه. و دفتر وکالت خوبی داره، همین جا نوی بیمه. بیشتر معاملات ملکی های با شرف شهرک رو هم می شناسه. یه دفترخانه اسناد رسمی هم که گفتی سر بیمه پنجم قرار داره و حمید اونهارو هم خوب می شناسه. بعضی معاملات ملکی ها بلدند، اثاث خونه رو هم می فروشند، بجز البته عتیقه هایی که او بخواد نگه داره. با امضای یک وکالت نامه او همه چی رو به راه میشه. و این مفلوک تنها میره به راه خودش.»

«عالی و دوستانه. حمید بهترین مرد عقل و کار و هنره.»

«ولی نباید صبر کرد خداداد حالش یه خُرده بهتر بشه؟»

آهی می کشم. «از همین فردا شروع می کنیم به تحقیق. اگه شده من دوره زبان انگلیسی تخصصی کالا را یک هفته دو هفته عقب بندازم.»

«شما می تونی. به کمک حمید و دوستان...»

«از فردا...»

دست به گیسوانش می کشم.

«مرسی.» لبخند می زند. «امشب چی؟»

«س س س.»

«می دونم، امشب فقط بلام خواب های خوب بینم.»

۱۸

قرار من و وکیل، حمید شهرضایی برای ساعت ۹ صبح است، با آدرس دقیقی که خانم فرحی به من داده است. سر بیمه ۵ نرسیده به شهرک اکباتان، ساختمان تازه‌ساز ۱۲ طبقه، و دفتر آقای شهرضایی طبقه سوم است.

وقتی من اتومبیل را جای مناسبی پارک می‌کنم و از ورودی باز بالا می‌روم، نام و نام خانوادگی و عنوان «وکیل پایه یک دادگستری» روشن‌تر است. به مجرد این‌که اف. اف. را می‌زنم در فاصله کمتر از دو سه ثانیه خانم جوان محترمی در را باز می‌کند. ظاهراً خود آقای حمید شهرضایی هم منتظر است و بلند شده، از دفتر مخصوصش بیرون آمده، و با لبخند محبت‌آمیز و سلام گرم با من دست می‌دهد. برخورد بسیار محترمانه و خوبی است.

«آقای جلال آریان؟»

«بله، سلام و عرض ارادت دارم. جناب آقای حمید شهرضایی...»
«بله... بنده هم عرض ارادت دارم. یک همکار خوب قدیمی بنده هم که باز‌نشسته شرکت نفت خودتان هستند، بسیار تعریف نمودند و خواستار کمک شدند. بفرمایید.»

«بنده هم متشکرم.»

«بفرمایید، بفرمایید.» به صندلی اش اشاره می‌کند.

«شنیده‌م خدمات شما به آموزش پرسنل صنعت نفت بی‌نظیر است.»

«شما بزرگوارید.»

او جنتلمن ۵۰ ساله بسیار خوش قواره‌ای است باکت و شلوار و کراوات و موهای پُر پشت مجعد مثل دکتر پرنده، ولی با سیبل‌های پُر پشت و سیاه مردانه. با صدای قوی و لهجه خوب، که لابد اساس کار هر وکیل و استاد دانشگاه است.

من روی مبل جلوی میزش می‌نشینم و در حالی که چای از فنجان شیک اصفهانی می‌نوشیم، درباره سرنوشت و وضع فعلی دوست و شاگرد سابق خود، خداداد بهرامی، کارمند شاغل ولی سخت‌مریض و تنهای شرکت تعریف می‌کنم و این‌که مریض و مجروح بستری ناگوار و خطرناکی است و معلوم نیست اصلاً بهبود کامل بیابد. ولی می‌خواهد آپارتمان دو خوابه‌اش را در شهرک اکباتان بلوک A۲ بفروشد و پدر نودساله تنها و بدخلق خود را به یک آسایشگاه معلولین و سالمندان در کهریزک بفرستد؛ پول آپارتمان را نیز به آسایشگاه خیریه بدهد.

مدتی به گفته‌های من گوش می‌کند، گاهی سؤال می‌کند، و فکر می‌کند. بعد دست به سینه می‌گذارد، گرچه مطمئنم هنوز همه چیز را تا فی‌حال بدون درک نکرده است. می‌گوید: «بنده در خدمتم... ولی امر ساده‌ای نیست. حالا چرا می‌خواهد آپارتمان رو بفروشه؟»

«عرض کردم، می‌خواهد پول آپارتمان رو یک‌جا به حساب خیرات و مبرات آسایشگاه سالمندان که پدرش میره تقدیم کنه.»

«با اثاث و همه چی؟»

«تقریباً با تمام اثاث و همه چی.»

«خودش با این وضعش چی؟»

«خودش فعلاً در مرخصی استعلاجی نامحدوده.»

«و اگر خوب نشد - یعنی اگر خوب نشه، از کار باز خریدش می‌کنند...»

چیزی بهش می‌دهند و به سفر میره.»

«البته سفر...»

«کجا؟»

«شاید بره اهواز - که عاشق اون شهره. البته جزو پایگاه بسیج شرکت نفت هم بوده. مطمئنم بسیج کمکش می‌کنه. شاید هم آبادان. ولی الان این را می‌خواد: فروش آپارتمان در تهران، گذاشتن پدر در "آسایشگاه معلولین و سالمندان کهریزک" و رفتن... خواهش می‌کنم کمکش کنید. بنده هم شخصاً هر طور بفرمایید در خدمتم.»

«هیچ‌کس دیگه‌ای رو نداره؟»

«هیچ احدی... تنها فرزند بوده و پدر پدیر سوخته‌ش او رو در چهار سالگی از مادر ایرانش می‌دزده و می‌بره با خودش توی یک شهر دیگه قایم می‌کنه... مادر هم پس از سال‌ها غیباً طلاق می‌گیره و میره خارج... باید فوت کرده باشه. این جریان مال چهل و پنج شش سال پیشه.»

«عجیبه.»

«بله، طرف مفلوکه.»

«قبالة آپارتمان کجاست؟»

«در بیمارستان، توی کیف سامونایتش و خودش هم تحت دیالیز و

سیرم.»

آهی می‌کشد. «باید او رو ببینم، وکالت‌نامه‌ای بگیرم... اسناد دیگری هم

هست که باید آماده کرد.»

«بنده در خدمتم. با هم می‌ریم. از من تمنا کرده، خواسته...»

آه دیگری می‌کشد و مردانه تصمیم می‌گیرد.

«قرار برای فردا عصر ساعت ۴. شما تشریف بیارید اینجا با هم می‌ریم

بیمارستان و ترتیبات کار رو شروع می‌کنیم.»

«بسیار متشکرم، شما بزرگوارید.»

«بزرگواری از شماست. حالا پدرش حاضره بره؟ گفتید بدخلق و

بدعُتی و بدسابقه است.»

«اگر هم حاضر نشه بره، وقتی خونه فروخته بشه. اونو به کمک دوستان

نیروی انتظامی می‌بریم. و رئیس آسایشگاه سالمندان - که من اونجا کمی

آشنایی دارم - کمک می‌کنه. علی‌الخصوص با تقدیم وجه معتبر... البته

پس از پرداخت هزینه‌های لازم فروش و غیره.»

«بله...» سرش را به‌طور مثبت تکان می‌دهد. «من آقایانی از مجموعه

آژانس‌های معاملات ملکی شهرک رو می‌شناسم که بسیار قابل اعتمادند،

به‌خصوص یک جناب سرتیپ بازنشسته که تو این کاره و می‌تونه آپارتمان

دو خوابه رو که ده دوازده میلیون بیشتر نیست، خودش و همکارانش

بخرند، و بعد معامله کنند. توی این جور معامله‌ها حضرت جرجیس اند.»

«شنیده‌م یه دفتر ثبت اسناد هم روبه‌روی دفتر شماست. همین جا.»

«بله، خوب می‌شناسم.»

نفس عمیقی می‌کشم: «عالیه. پس می‌تونه سهل الوصول باشه؟»

«فوقش یک هفته.»

«بسیار ممنون، جناب حمید شهرضایی.»

«بنده در خدمتم. فردا ۴ عصر.»

«آی به چَشم.»

«اول، امروز یا فردا صبح دوستانمون رو در مسیر ملاقات و برنامه قرار

بدید.»

می گویم: «البته... همین امروز صبح. بنده دکتری رو اونجا می شناسم که
دکتر شرایط قلبی هر دوی ماست، و در کمک و محبت بی نظیره.»
«دکتر شما و شاگرد مفلوک جنابعالی؟»

«درسته.»

«عالیه.»

آن روز من بیوک عتیقه را همان جلوی ساختمان شهرضایی می گذارم
(چون مقابلش یک مکانیک خوب و خوش برخورد آبادانی الاصل است و
به او می سپارم، خواهش می کنم مواظبش باشد) و خودم با یک تاکسی
آژانس طرح دار که چند قدم بالاتر است به بیمارستان شرکت می آیم و آن را
ساعتی نگه می دارم.

پس از دیدن دکتر پرنده و اجازه خاص از او به I.C.U. می آیم، و از
دوست مفلوک مان خداداد دیدن می کنم. هنوز زیر انواع وسایل است، ولی
تا حدی به هوش، گرچه بسیار زرد و رنگ و رو رفته تر، و تاکیده تر.
دست هایش را از میله های سر تخت باز کرده اند. من با او دست می دهم و
پیشانی اش را می بوسم. به من سلام می کند، و من می گویم برایش خبرهای
خوبی دارم، به عنوان و وظیفه یک معلم.

لبخندی به لبانش می آید: «متشکرم، آقای مهندس...»

«وظیفه داریم تا وظیفه.»

«در باره فروش آپارتمان و انتقال وضع آبوی؟»

«البته.»

«اوه... مرسی.»

«خداداد، گوش کن. ما فردا با یک وکالت نامه و اسناد مربوطه با هم
می آیم اینجا... من و این وکیل خوب. شما هر چه خواست امضا می کنی.

چک پرداخت بهای خانه به اسم شخص شما خواهد بود. شناسنامه‌ت رو هم که داری اینجا؟»

«بله...» بعد می‌پرسد: «چند روز طول می‌کشد؟»

«گفت سه چهار روز. اما شما اینجا راحت باش.»

«رفتید آبی رو هم دیدید؟ به او هم گفتید؟» مضطرب است.

«البته که نه.»

«ممنون، ممنون. معلوم نیست آگه بفهمه چه کارهایی که نمی‌کنه.»

«من با توأم، پسر خانم فریدا، بختیاری و سیدعلی آبی‌واره که می‌خواست اسم تو را (عبدی) عبدالعلی آبی‌واره بگذارد، و مادر جان گذاشت خداداد بهرامی... راحت باش.»

«به کمک شما، چشَم.»

«حالا چرا می‌خوای تقاضا کنی منتقل بشی اهواز؟ دور از آبی؟»

«نه... چون اهواز بهشت آباد داره.»

«گورستان بهشت آباد اهواز؟ خواهش می‌کنم شوخی نکن.»

«بله... چه فرق می‌کنه. بهشت، بهشته.»

«اونجا که فرشته نازنین تو مدفون شد؟»

«در فضا و زیر آسمان فرشته. ولی باور بفرمایید بهشت آباد اهواز

شوخی نیست، استاد.»

«دوستم حدس زد. مراقب خودت باش تا فردا.»

«چشَم.»

«اثاث آپارتمان چی؟»

«همه چی بره... فرمودید این شخص معاملات ملکی دوستان اثاث رو

هم معامله می‌کنه؟»

«بله.»

یک انگشت را بالا می آورد.

«البته بجز تابلوی کذایی مادر من و عکس ۶×۴ فرشته کنارش... که خواهش می کنم پیش شما فعلاً نگه داشته بشه.»
«چشم.»

«چشم شما بی بلا.»

«بهتره خداحافظی کنیم، چون تاکی آژانس منتظره.»
لبخند می زند.

«خداوندگار شما رو در آفرینش عالی جا داده.»

آن روز بعد از ظهر، من یک ربع ساعتی به شهرک اکباتان A۲ پیش آبیوآورده می روم. وقتی می فهمد کی هستم، به زودی مرا راه می دهد. می نشیند سینه دیوار. وضعیتش مثل همیشه است: پیری قوزپشت، داغون، سگ. من او را در جریان وضع و حال پرسش و اختلال کلیه و مثانه و خون در ادرار قرار می دهم. معلوم نبود چقدر در بیمارستان می ماند و کار به کجا می کشد، او فقط زیر لب به عربی غُر می زند.

بعد من به سادگی باز از او خواهش می کنم آماده شود به یکی از این آسایشگاههای ممتاز و راحت سالمندان برود. برای او مراقبت و حتی احترام و نوازش قائل می شوند. نمی دانم چقدر از تمام حرف های مرا می فهمد ولی با شنیدن این یکی، و نگاه تلخ و بغمه ای به تابلوی همسر و پسر خود، با عبارت عربی حلقوی داد می زند که من البته معنی اش را نمی فهمم. ولی شاید، بدین معناست که شماها برای زیر گِل هم خوب نیستید.

من بلند می شوم، چیز دیگری از اوضاع و برنامه های خداداد به زبان نمی آورم. مقداری پول سر طاقچه می گذارم و موقع خداحافظی می گویم:

«پسر شما حاضره خودش رو فدای شما کنه. دوستش داشته باشید.»

فقط می‌گوید: «الوداع.»

من هم می‌گویم: «الوداع. فعلاً.»

عصر روز بعد در معیت وکیل، حمید شهرضایی، و به کمک سرتیپ بازنشسته خوب، افشار، و همکاری جهانگلور رئیس اداره شرکتی خداداد بهرامی به بیمارستان می‌رویم. حمید تمام اسناد را تقریباً آماده کرده و پس از گرفتن شناسنامه و قبالة آپارتمان خداداد بهرامی آن را تکمیل می‌کند، و پس از امضای خداداد، مهر می‌زند و امضا می‌کند. من و جهانگلور نیز به عنوان شهود با ذکر نام و مشخصات خود امضای خداداد بهرامی را تأیید می‌کنیم.

دکتر ژنی پرنده نیز بستری بودن نامبرده را در بیمارستان شرکت ملی نفت ایران تأیید، امضا می‌کند و مهر می‌زند.

تمام مدت این تکمیل پرونده، بیشتر از نیم ساعت برای بهرامی تقریباً از حال رفته طول می‌کشد.

دو سه روز بعد جریان کارها طبق روال عادی انجام می‌گیرد.

اول مجبوریم از دفتر سازمان مالکین بلوک A۲ نامه‌ای بگیریم که خداداد بهرامی تسویه حساب پرداخت شارژهای ماهانه را دارد و چیزی بدهکار نیست. بعد از طرف محضر ما را همراه یک مأمور به اداره دارایی منطقه در صادقیه می‌فرستند و پرداخت مالیات‌ها و تسویه حساب‌ها با شهرداری منطقه صورت می‌گیرد. که سرتیپ بازنشسته خودش پرداخت‌ها را صورت می‌دهد، چون از مبلغ نهایی خانه که باید به خداداد بهرامی چک نقد بدهد، کسر می‌کند. و سرانجام با بازگشت به دفتر اسناد

رسمی شماره ۱۷۱. آپارتمان به نام سرتیپ بازنشسته ایرج افشار می شود، به اضافه انباری پارکینگ ذکر شده در قباله - و همچنین کلیه اثاث موجود - منهای بعضی لوازم شخصی، و یک تابلو مادر خداداد بهرامی. در ضمن من کمک می کنم دسته کلیدهای درون جیب خداداد به سرتیپ تقدیم گردد. گرچه آبوی هم یک دسته کلید دارد که باید گرفته شود.

این امر، راه را برای برخورد با سیدعلی آبوبوارده آماده می سازد. و سرتیپ افشار صاحب نفوذ راه را بلد است.
امیدوارم.

زندگی اسارت کوتاهی است در این خراب‌آباد... تا رهایی... حتی اگر ۹۲ سال طول بکشد، از نخلستان‌های باوآرده تا «خانهٔ سالمندان و معلولین کهریزک». باید تحمل کرد، و اگر توانست خوش بود.

حکیم عمر خیام هم می‌فرماید:

مگذار که غصه در کنارت گیرد
و اندوه محال روزگارت گیرد
نگذار کتاب و لب آب و لب کشت
زان پیش که خاک در کنارت گیرد

این اولین کلماتی است که حمید آن روز می‌گوید، وقتی اوایل بعد از ظهر، ما داریم از سرازیری جلوی «مسجد بعثت» شهرک اکباتان، بلوک A۲ پایین می‌آییم و نرمک نرمک می‌آییم طرف ماشین عتیقهٔ من، و به زودی سوار می‌شویم. خودم پشت زُل، حمید در کنارم، و سیدعلی آبوآرده با عصا و یک ساک بزرگ، و لباسی شبک. روی صندلی عقب... و یک جلد کتاب دعای کهنه روی زانوهای قوزپشت کذایی.

ما در راه «آسایشگاه معلولین سالمندان کهریزک» هستیم. قسم می‌خورم. با یک چک بانکی یکصد و سی میلیون ریالی در کیف حمید، در وجه «آسایشگاه معلولین و سالمندان کهریزک»، حساب جاری شماره ۸۵۳۲۵۰۰۰ قابل پرداخت در بانک تجارت شعبه کهریزک - که من و حمید و سرتیپ افشار روز قبل ترتیبش را داده بودیم.

آبوی روی صندلی بزرگ عقب بغمه زده و می‌داند که ما روز قبل، با دیدن پسرش در بیمارستان، پر کردن فرم وکالت‌نامه و فروش آپارتمان، نامه‌ای هم از طرف پسرش برای او آورده‌ایم که جریان را به طور مختصر تشریح کرده و از او خواسته است خانه را ترک کند، و به آسایشگاه برود... و او در اسرع وقت ممکن به دیدار آبوی خواهد آمد.

البته ما این نامه را همین امروز صبح با حضور یک مأمور انتظامی شرکت نفت به دست آبوی داده بودیم، سرتیپ افشار و نگهبان ورودی هم ایستاده بودند. بنابراین، او نمی‌توانست کاری بکند، یا چیزی را بشکند، بجز درست کردن دک و پُر خودش و جمع کردن اندکی اسباب شخصی. کلیدهای آپارتمان را نیز روی قفل می‌گذارد، و سرتیپ افشار آن را برمی‌دارد.

پس از جا افتادن توی اتومبیل مسئله‌ای نداریم و حرکت می‌کنیم. من راه آسایشگاه کهریزک را خوب بلدم، چون بعد از ظهر روز قبل، سری به آنجا رفته و با سرپرستار زهرا مروتی و مدیر اداری آقای کریمی صحبت کرده و چک را نشان داده و به پذیرفتن یک مرد نودساله تنها، از آنها امیدواری گرفته بودم.

از خروجی B۱ می‌آییم طرف جاده بین فاز ۱ و فاز ۲، بعد می‌اندازیم توی جاده قدیم کرج، بعد توی اتوبان طرف «بهشت زهرا».

در راه، فقط حمید حرف می‌زند و با محبت از زندگی و خوبی‌ها و

بدی‌های این جهان خالی، و تا به «رهایی» رسیدن، قوزپشت عرب اکباتان را دل‌داری می‌دهد - که اهمیت سگ نمی‌گذارد.

بعد حمید می‌پرسد: «شما معتقد نیستید، حاج آقا؟»

من از توی آینه به عقب نگاه می‌کنم.

پیر مرد سرش را به طرف پایین تکان می‌دهد. فکر می‌کنم زمزمه می‌کند «الْحَمْدُ لِلَّهِ».

ولی در واقع می‌گوید: «آبادالله» و حالا سرش را تکان می‌دهد.

بر می‌گردم به حمید نگاه می‌کنم. «معنی اش را می‌فهمی؟»

به زبانهای زیادی وارد بود.

او ترجمه انگلیسی جمله را برایم می‌گوید: «خدا او را نیست کند.»

قوزپشت حالا سرش را می‌اندازد توی مفاتیح‌الجنان. لابد دعای

سر قبر را می‌خواند.

ما حالا از اتوبان «شهید رجایی» وارد جاده قدیم قم شده‌ایم که شش هفت

کیلومتر بیشتر تا گورستان «بهشت زهرا» فاصله ندارد و حدود دو سه

کیلومتر پایین تر از مرقد امام (ره)، می‌پیچیم طرف چپ، و وارد فرعی

جاده کهریزک می‌شویم. آن قدرها هم باقریه یا شهرک‌های امروزی تفاوت

ندارد، و بد نیست - به خصوص وقتی من وارد بلوار دکتر رحیم‌زاده

می‌شوم و جلوی درب بزرگ آسایشگاه ترمز می‌کنم.

نگهبانی، این گوشه نشسته، که من او را دیروز هم دیده بودم و او هم

ماشین را و قیافه و ریش پرفسوری مرا به جا می‌آورد. بلند می‌شود، و

تعظیم کوچکی می‌کند.

چون طرف پنجره من است، من یک اسکناس صدی را که برایش آماده

کرده‌ام، به طرفش دراز می‌کنم.

می‌گویم: «شما جزو انسان‌های خیر و پاک خداوندی.»

«الحمد لله.» تقریباً تعظیم می‌کند.

«اسم شما چیه؟»

«نوکر شما، مراد کهریزکی.»

«و مراد ما که در کار خیر خدایی هستید.»

«خداوندگار خیر بدهد.»

به پیرمرد قوزپشت که روی صندلی عقب نشسته نگاه می‌کند، که جا افتاده، و آرام است.

حمید می‌گوید: «این دوست ما از خیلی جاهای بد و خوب به رهایی

آمده.»

«خیر پیش.»

من می‌پرسم، «آقای دکتر هستند؟»

می‌گوید: «ایشان تشریف بردند، ولی خانم دکتر زهرا همت تشریف

دارند... و سفارش شما به ایشان داده شده. وقتی آقای دکتر تشریف

می‌برند، به بنده فرمودند شما خدمت خانم دکتر بروید.»

«تشکر.»

نگهبان به ساختمان دو طبقه آجری خوب، در انتهای حیاط بزرگ اشاره

می‌کند.

«بفرمایید، بفرمایید. آن ساختمان مال سالمندان است. این‌وری مال

معلولین. خانم دکتر در دفتر بخش سالمندان منتظرند.»

می‌توانم حدس بزنم چرا، چون دیروز صحبت تقدیم «خیریه» را کرده

بودیم.

من به طرف ساختمان آجری تمیزی که نگهبان اشاره کرده، و

ماشین روی کوچکی دارد، حرکت می‌کنم. حیاط درخت‌های فراوانی دارد

ولی حوض ندارد. اینجا و آنجا یکی دو سه نفر پیر و پاتال با هم یا تنها نشسته‌اند، یاراه می‌روند و حرف می‌زنند، ولی راحت و نسبتاً تر و تمیز. اما وقتی ما سیدعلی آبوپوارده را از بیوک خارج می‌کنیم، دک و بز و عصا و ریش سفید و بلندش، با عبای شیک پشم‌شتری، به او قیافه خلیفه بغداد را می‌دهد، نه یک سالمند و اخورده؛ به‌خصوص با دو مرد خوش لباس و محترم که در دو طرف او، وی را اسکورت می‌کنند.

چند تا مستخدم هم اینجا و آنجا خدمت می‌کنند و کسی که جلوی ورودی ساختمان مقصود ما را متوجه می‌شود ما را به اتاقی ته کریدور طبقه اول می‌برد و خانم دکتر زهرا همت ما را می‌پذیرند... چون من دیروز با او هم صحبت کرده بودم - از وضع این پیر مرد عرب قدیمی صاحب نخلستان‌های باوارده آبادان و بعدکش و قوس‌های زندگی، که حالا احتیاج به کمک دارد - به ویژه که تنها پسر کارمند شرکت نفت او با بیماریهای سرطان خفیف لمف و آلودگیهای شیمیایی و سنگ کلیه در بیمارستان مدت‌ها بستری خواهد ماند... و حاضر شده تمام زار و زندگی خود را صرف خیریه این مجتمع کند. حمید شهرضایی نیز با زبان گرم و فصاحت به من کمک می‌کند.

اما هیچ عرض ادب و فصاحتی قدرت آن را ندارد که من چک بانکی تضمین شده تقدیمی به «آسایشگاه معلولین و سالمندان کهریزک» با شماره حساب و گد بانک تجارت در کهریزک را نشان می‌دهم.

و خانم دکتر به زودی فرم‌های مخصوص را به ما می‌دهد.

پس از ساعتی صحبت و توصیه برای اجرای مقررات، ختم کارهای آبوپوارده در آسایشگاه برجیده می‌شود، که تمام مدت حرف نزده و فقط زیر لب لابد فحش می‌داده. و وقتی خداحافظی می‌کنیم، حتی با من دست نمی‌دهد. و فقط التماس می‌کند «عبدی».

«چشم.»

«مواظبت...»

«چشم، او خداداد ما است.»

ما او را در مراقبت دو پرستار مردی که خانم دکتر زنگ زده و آمده‌اند، رها و خداحافظی می‌کنیم.

این هم از آبی‌وارده گردن‌کلفت نخلستان‌های جنوب و عبّادان.

فقط من و حمید نمی‌فهمیم چرا در آخرین لحظه او، دم در، قوزش را کمی صاف می‌کند، عصای سیاه و ته قنبلی‌اش را در هوا بلند می‌کند، پوزخندی هم می‌زند، شاید خیال می‌کند حیاط بزرگ آسایشگاه حالا مال اوست؛ خریده و پیروز شده... وارد نخلستان‌های اجدادش شده و با چاقو و ویسکی و پول، زن‌ها می‌گیرد و ول می‌کند، و شب‌ها خواب و یلیام ناکس دارسی را می‌بیند که باورده یا منطقه باورده شرکت نفت را باز از او خریده است.

وقتی من و حمید شهرضایی، اوایل غروب به شهرک باز می‌گردیم، چون او در دفترش چند تا کار دارد، من خودم دل تنها برگشتن به تکش را ندارم. برای رفتن به بیمارستان هم وقت گذشته؛ بنابراین تصمیم می‌گیرم با تلفن همراه، به یار عزیز زنگ بزنم، احوالش را بپرسم و خبر امر خیریّه را به او بدهم.

با اشتیاق و بی‌صبرانه منتظر است. وقتی می‌فهمد الان کجا هستم می‌خواهد فوری، چند دقیقه‌ای به دیدن او بروم.

«چشم.»

«حال خودت چطوره؟ باید خسته باشی و دلگیر.»

«که پرس.»

«وقتی دیدمت، می پرسم. دلت رو هم خالی کن.»
 «چه روزی!...»
 «بیا داره شب می شه.»
 «یه خُرده آرامبخش عرفانی هم احتیاج میرم دارم.»
 «اینجا هنوز مقداری دوا ته یخچال داری.»
 «شما هم که لب نمی زنی.»
 «زن عقدی کو تاهمدت باید مسلمان خالص باشه.»
 «طنز بَسّه. او مدم.»
 «در انتظارم...»

حالا چی بهتر از زن عقدی کو تاهمدت و دستپخت خوب با تولستوی توی قوطی -نه لئون تولستوی!

اول می نشینیم، من داستان روز را تعریف می کنم؛ با کمی تولستوی و میوه های پوست کنده.

«حمید گفت زندگی یه دیگه.»

«و باید خوب بگذره.»

چشم های سبزش مرا یاد یک خانم دکتر همسر دوستی قدیمی توی اورژانس بیمارستان شرکت می اندازد.

می گویم: «فقط دلم برای خداداد کمی شور می زنه... ای کاش می تونستم

این خبر آرزوش رو امشب بهش برسونم.»

«خوب زنگ بزنی به پرستارش در .I.C.U.»

«می شه؟»

«فوقش خواب هم که باشه، این خبر مهم رو به او می رسونم. آدم های

خوبی‌اند.»

«کُد اطلاعات بیمارستان رو که دارم.»

تلفن همراه را برمی‌دارم. عملیات خوبی از آب درمی‌آید. تلفنچی اطلاعات وقتی می‌فهمد خبر خوبی برای یک بیمار دارم، مرا به مسئول I.C.U. وصل می‌کند که او هم تلفن همراه دارد.

واقعاً خانم خوبی از آب درمی‌آید. می‌گوید: «چند لحظه صبر کنید.» من گوشی را نگه می‌دارم و به چشم‌های سبز فرحی نگاه می‌کنم؛ که آرامبخش‌تر از همیشه است.

پس از مدتی صدای خانم مسئول می‌آید که می‌گوید او با بیمار، که در حال نیمه‌خواب و نیمه‌بی‌هوشی بوده، صحبت کرده و پیام شما، آقای مهندس آریان را دریافت کرده و بسیار بسیار خوشحال شده، و سلام و عرض ارادت و بندگی می‌کند.

«نمی‌شه با او صحبت کرد؟»

«امشب نه. خبر را شنید، خوشحال شد. ولی به عقیده خانم مسئول بیمار در شرایطی نیست که بیدار بماند، حرف بزند، و یا تهییج شود.»

«حالشون به طور کلی چطوره، خانم دکتر؟»

«تحت سرویس خوب. کمی بهتر... و مسلماً نه مثل اون شب اولی که با خونریزی سیربرال گیجگاه آوردینش.»

«بسیار بسیار سپاسگزارم. او امشب خواب راحتی خواهد کرد.»

«شب به خیر، آقای مهندس. بله، او امشب با شنیدن خبری که دادید

خواب خوبی خواهد کرد.»

«امیدواریم.»

بقیه شب این روز تاریخی و عجیب برای خود من هم خوب می‌گذرد

سببه خصوص در بهشت بلوک B ۱ شهرک اکباتان، در کنار یک حوری خلوت نشین، و از «شوعر» عرب بیزار.

نزدیکی های ساعت یازده که من آماده‌ام بلند شوم و به آپارتمان تکش برگردم (چون ممکن است پیام‌هایی روی ضبط تلفن داشته باشم)، او با مهربانی قبول می‌کند، ولی وقتی هنوز روی مبل نشسته‌ایم از بوسه‌های عشق پُر نوازش دریغ نمی‌ورزد، که می‌دانم دوست دارد، و من هم دوست دارم.

وقتی بلند می‌شویم، می‌گوید: «خوشحالم که خیالت کمی راحت است، و آسوده‌ای.»

«شما به راستی خوشحالم کردی.»

«خواب‌های خوب ببین.» تا درِ آپارتمان کنارم می‌آید.

«شما هم...»

روی ضبط تلفن چیزهایی هست که همه احوال‌پرسی و سؤال از وضع خداداد بهرامی است. این وقت شب به کسی تلفن نمی‌کنم جز به خانۀ جهانگللو، رئیس اداره شرکتی خداداد که نگران او و پدرش است. اما ز نشر می‌گوید احمد خونه نیست، رفته خونه ننه‌ش، یا پیش مترشش، که بخاری هم نداره.

این هم از این.

گوشی را می‌گذارم و با قرص‌های شرایط قلبی و خواب، با محلول شب به رختخواب می‌روم.

کتاب روزگار سخت چارلز دیکنز هم هنوز پای تختم روی فرش افتاده. ولش می‌کنم. ما دیگر روزگار سخت نداریم.

آبازور را خاموش می‌کنم و سعی می‌کنم چشم‌هایم را با یاد بوسه پُسر
نوازش یک مهربان خسته کنم و به خواب بروم. یا به بهشت.
ما دیگر روزگار سخت نداریم.
یا من خیال می‌کنم.

۲۰

صبح، هنوز ساعت هشت و نیم هم نشده که صدای بلند زنگ تلفن مرا از خواب می‌پراند. (دیشب آخرهای شب یادم رفته بود آن را ببندم و روی ضبط بگذارم). توی دلم به مارکونی ایتالیایی مخترع تلفن قرن خودمان بد و بیراه می‌گویم و گوشی را برمی‌دارم. به‌زودی می‌فهمم از مارکونی یا از اَبوبارده از آسایشگاه کهریزک نیست، بلکه صدای نرم و دوستانه آقای جهانگللو از اداره کل آموزش و پرورش وزارت نفت جمهوری اسلامی ایران است — رئیس بالادست و مهربان خداداد بهرامی، که همدیگر را از سال‌های اهواز می‌شناختیم.

پس از سلام می‌گوید: «امیدوارم از رختخواب نکشیده باشمت بیرون.»
«خیلی هم عالی کتوندی، سلام، صبح به خیر، ساعت چنده؟»

«هشت و نیم صبح.»

«بابا الان توی لندن ساعت ۵ بعد از نصف شبه، که حمید می‌گفت در سفر آخرش به آنجا هنوز نشسته بودند توی خانه دوستی — از شاگردهای قدیمی بنده — جانی‌واکر و آبجو می‌زدند و شعر نو فارسی می‌خواندند.»
کمی سکوت می‌کند، بعد جدی می‌شود: «اما — الان، اینجا در تهران

جمهوری اسلامی هشت و نیم بامداد است.»

«چی‌یه. گیر نمیاد؟»

باز سکوت می‌کند.

بعد می‌گوید: «خبرهای بد، مهندس جان.»

بی‌شک موضوع مهمی است که این موقع تلفن زده.»

«چه خبرهای بدی؟»

«متأسفم و دردمند، آقای آریان... ولی الان به ما خبر دادند که خداداد

بهرامی توی بیمارستان خودکشی کرده.»

«ورفته؟»

«ورفته.»

«یا خداوندگار!»

«من و یکی از کارمندانم داریم می‌ریم اونجا... می‌دونید برای کارمندان

شاغل که هیچ کس رو ندارند... اداره بازنشستگی شرکت خودش ترتیب

کفن و دفن کارمند فوت‌شده رو باید بده و میده. جزو مقرراته... ولی ما،

دوستان همراه چند تا از کارمندان اداره بازنشستگی هم باید حضور داشته

باشیم، تا پرونده تکمیل بشه. تا قبل از ظهر... می‌تونی بیای؟ در بیمارستان

سردخونه حسابی ندارند.»

«البته! گرچه گیج و منگم.»

«بیا، جلال.»

«من هم واقعاً متأسفم و دردمند... ولی تا یک ساعت دیگه اونجام

— جلوی بخش مراقبت‌های ویژه.»

«اتفاقاً در یادداشت کوچکی که نوشته و از خودش باقی گذاشته از

کمک‌ها و مهربانی‌های شخص تو تشکر هم کرده. از بیمارستان برای من

یادداشت‌رو توی تلفن خونده... و رسماً اعلام نموده که اقدام

به خودکشی کرده.»

«چه جوری این کار رو کرده؟»

«هیچی دیگه. از پرستار کاغذ و قلمی گرفته، یک یادداشت کوچولو نوشته و گذاشته زیر نازبالش؛ وقتی تنها شده سِرْم‌ها و دستگاه دیالیز رو از خودش قطع کرده و بایکی از سوزن‌ها، رگ‌های مچ دست چپش رو هم بدجوری بریده... تا نیمه‌های شب که برای چک‌آپ و پرستاریش اومدند، رفته بوده.»

«وای...»

«تا یک ساعت دیگه؟»

«البتّه، البتّه... لا اله الاّ الله.»

«ما هم داریم راه می‌افتیم.»

«من هم.» بعد فقط می‌گویم: «یک شب بعد از آن‌که آبوی بوارده عرب دیوونه ۹۲ ساله‌اش رو در «آسایشگاه معلولین و سالمندان کهریزک» به خلافت رسوندیم.»

«ولش کن.»

«چشم.»

«خداحافظ.»

«تا دیدار آخر... در بهشت زهرا.»

«در بهشت زهرا.»

ساعت نزدیک ده است که من به بیمارستان می‌رسم. چند تا از همکاران و کارمندان شرکت هم که خبر یافته‌اند و می‌دانند خداداد بهرامی کسی را ندارد، جمع شده‌اند تا کارکنان بیمارستان را در کفن و دفن او کمک کنند... چون مقررات است. یک جنازه را نمی‌توانند بایگانی کنند.

پرستار ریزه‌میزه قشنگ هم آنجا گریان است، که می‌دانست من خداداد را به بیمارستان رسانده بودم و دوست و معلم سابقش بودم. او یادداشت کوچک را که به همه نشان داده بود، و به زودی تنها مدرک مرگ یک کارمند شاغل بود، با خود آورده بود و به من هم نشان داد - چون اسم من در آن آمده بود.

چند کلمه‌ای هم گفت.

شب گذشته، خداداد در حال اندکی بیداری و باهوشی از او خواهش کرده بود یک تکه کاغذ کوچک و یک خودکار به او بدهد؛ چون می‌خواست یادداشت خاطرات کوچکی بنویسد، و پرستار فرشته آسا خواهش او را عمل کرده و رفته بود.

کلام آخر دنیای او این بود:

دوستان و یاران عزیز:

در اوضاع و شرایط فعلی و آینده بی‌اعتبار، من دیگر نمی‌توانم این هستی را تحمل کنم. اگر مستمری یا مبلغی از من از طرف شرکت باقی می‌ماند به حساب «آسایشگاه معلولین و سالمندان کوریزک»، که استار عزیزم آقای جلال آریان کارمند بازنشسته دانشکده نفت آن را می‌داند، واریز فرمایید. ایشان در این روزهای آفر شاهد دردهای من بودند.

قدردان بهرامی، شماره کارمندی، امضا

وقتی یادداشت را می‌خوانم، پرستار فرشته آسا هنوز جلوی من ایستاده و دلمرده است. کمی شکل عکسی است از فرشته نامزد از دست‌رفته خداداد

در اهواز! و عجب‌ا که هم‌اسم او!

می‌پرسم: «این رو همه دیده‌اند؟»

«بله، فقط نگه داشتم تا شما هم ببینید... بعد تحویل دست‌اندرکاران

بدم.»

«شما فرشته‌اید.»

«اسم که هست، اما فقط یک پرستارم.»

«می‌دونم. خدا شمارو حفظ کنه. حافظ شما باشه.»

«سپاسگزارم، آقای آریان.»

چشم‌های سبزش فرحی است.

اول کمی این دست و آن دست می‌شود که تشییع جنازه و کفن و دفن به روز بعد موکول گردد تا افراد و دوستان دیگری شرکت کنند، ولی چون تمام کارها و کاغذها آماده است، نیروی انتظامی رسمی شرکت هم جریان خودکشی بیمار نزدیک به مرگ را با استشهادها تأیید کرده، جواز دفن پزشکی قانونی صادر شده، و کارمندی هم از اداره امور مالی بازنشستگی شرکت نفت حاضر است و می‌تواند چک و خُرده پول و پَله‌ها را بپردازد — و هنوز یازده و نیم صبح هم نشده — تصمیم بر آن می‌شود که تراژدی خاکپاری همین امروز انجام شود؛ و می‌شود.

با آمبولانس نعش‌کش، و سه ماشین طرح‌دار شرکت حرکت می‌کنیم. این بار از طرف میدان حسن‌آباد، خیابان وحدت اسلامی (شاپور سابق) به مولوی و جاده شهید رجایی به طرف بهشت‌زهرا. در یکی از سواری‌ها، من کنار جهان‌بگلو هستم و حرف می‌زنیم، ولی من بیشتر به یاد روز گذشته هستم که از همین راه‌ها آبوی را به آسایشگاه می‌بردم، نه به آرامگاه.

مأمور آبولانس که محیط گورستان را خوب بلد است، اول جلوی غَسَّالخانه ایست می‌کند، تا دو نفر از کارمندهای اداره امور مالی بازنشستگی به طرف گیشه پرداخت مخارج و دریافت حق دفن و قبر در قطعۀ مجوّز داده شده بروند و ردیف شماره قبر را دریافت کنند. پس از آن‌که آنها می‌آیند، و جنازه به کمک کارگران دستگاه به داخل مرده‌شورخانه برده می‌شود، من هم همراه جنازه وارد می‌شوم و مراسم غُسل را تماشا می‌کنم. سه مرده‌شور که فقط لُنگ و عرق‌گیر دارند، میّت را لُخت می‌کنند، اول مراسم شستن با سِدر، بعد با کافور، و بعد با آب خالص را انجام می‌دهند و مرتب لا اله الا الله می‌گویند و ثواب می‌کنند. و سریع، چون میّت‌های دیگری منتظراند.

من سعی می‌کنم به یار دیگری که در زمستان ۶۲ در اهواز، در همین وضع مشاهده کرده بودم فکر نکنم، اما نمی‌شود. گرچه این مفلوک، وضع امروز - و تمام زندگی‌اش - (بعجز چهار سال اول در کنار مادر ایرانی‌اش) سمبل دردناکی از یک آدمیزاد نیمه ایرانی در این دنیای لایزال است.

حوالی دو بعدازظهر است که خداداد بهرامی کفن شده را برای انجام نماز میّت به اتاق بزرگی که جنب غَسَّالخانه است می‌آورند. ما همه پشت سر روحانی خیلی جوانی جمع می‌شویم تا نماز میّت برای یک ایرانی مسلمان خوانده شود... در حالی که سر میّت به سمت پای راست روحانی است، و به پشت خوابانده شده است.

طبق سنتی که به ما گفته می‌شود: در این نماز وضو واجب و حایض نیست، و اگر وقت تنگ باشد، حتی بدون عذر تیمّم نیز مستحب است. پیش نماز روحانی جلوی نمازگزاران می‌ایستد. و ما حتی واجب نیست کفش‌ها را بکنیم. من سنت‌ها را می‌دانم.

همه نیت نماز می‌کنیم و پنج تکبیر می‌گوییم. اشک در چشم‌های جلال آریان حلقه زده است.

در هر تکبیر دست‌ها را مُحاذی گوش‌ها نگه می‌داریم؛ به رکوع می‌رویم و اللّٰهُ اکبر می‌گوییم. پس از تکبیر اول، اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللّٰهُ و اَشْهَدُ اَنْ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللّٰهِ، خوانده می‌شود، ما همه دست‌ها به گوش‌ها به رکوع می‌رویم و تکبیر می‌گوییم. بعد از تکبیر دوم، به رکوع می‌رویم و پیش نماز می‌گوید اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ و آلِ مُحَمَّدٍ. نمازگزاران تکرار می‌کنند و بعد از تکبیر سوم گفته می‌شود: اللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنِيْنَ و الْمُؤْمِنَاتِ. بارکوع تکبیر تکرار می‌شود. بعد از تکبیر چهارم گفته می‌شود: اللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِهٰذِ الْمَيِّتِ و پس از رکوع تکرار حاضرین، نماز میّت تمام می‌شود. ولی من نمی‌دانم که دقایق زیادی است اشک از چشم‌هایم پس از سال‌ها و سال‌ها سرازیر است، گرچه نمی‌دانم اشک غم است، یا اشک خوشحالی. نه به خاطر این که خداداد بهرامی مرد؛ و صدای مرا نمی‌شنود، بلکه به خاطر این که می‌دانم به گفته خودش در بهشت است و پیش فرشتگان. و پیش خداوندگار یکتا.

نزدیک غروب که مغموم و دل‌مرده به شهر برمی‌گردیم، من با یک تاکسی در بست به تکش می‌آیم. زیاده از حدّ دیر وقت است که بلند شوم و به «آسایشگاه معلولین و سالمندان کهریزک» کذایی بروم، و خیر مرگ خداداد را به آبوبوارده اش برسانم... می‌گذارم برای فردا.

امشب خودم به چیزهای دیگری زیاده از حدّ نیاز دارم. با عشق و جنون فرّوشی فرحی... با رفتن به بهشت معهودا... من و فرحی نازنین تا پگاه جانانه.

A WHIRLPOOL SO HORRIFIC

Esmail Fassih

Paykan Publishers

Tehran , 2002



اسماعیل فصیح: در دوم اسفند ۱۳۱۳ در تهران تولد یافت. پس از تحصیلات عالی در امریکا به ایران بازگشت و از سال ۱۳۴۲ در شرکت ملی نفت ایران در مناطق نفتخیز جنوب به کار پرداخت و در سال ۱۳۵۹ با سمت استادیار دانشکده نفت آبادان بازنشسته گردید.
آثار چاپ شده او از این قرار است:

رمان‌ها: شراب خام (۱۳۴۷)؛ دل کور (۱۳۵۱)؛ داستان جاوید (۱۳۵۹)؛
ثریا در اغما (۱۳۶۳)؛ ترجمه انگلیسی، لندن، ۱۹۸۵؛ ترجمه عربی،
قاهره، (۱۹۹۷)؛ درد سیاوش (۱۳۶۴)؛ زمستان ۶۲ (۱۳۶۶)؛ ترجمه
آلمانی، (۱۹۹۸)؛ شهیاز و جفدان (۱۳۶۹)؛ فرار فروهر (۱۳۷۲)؛ باده
کهن (۱۳۷۳)؛ اسیر زمان (۱۳۷۳)؛ پناه بر حافظ (۱۳۷۵)؛ کشته عشق
(۱۳۷۶)؛ طشت خون (۱۳۷۶)؛ بازگشت به درخونگاه (۱۳۷۷)؛ لاله
برافروخت (۱۳۷۷).

مجموعه داستان‌ها: خاک آشنا (۱۳۴۹)؛ دیدار در هند (۱۳۵۳)؛
عقد و داستان‌های دیگر (۱۳۵۷)؛ برگزیده داستان‌ها (۱۳۶۶)؛
نمادهای دشت مشوش (۱۳۶۹).

ترجمه‌ها: وضعیت آخر؛ بازی‌ها؛ ماندن در وضعیت آخر؛ استادان داستان؛
رستم‌نامه؛ خودشناسی به روش یونگ؛ تحلیل رفتار متقابل در
روان‌درمانی؛ شکسپیر.

فصیح اکنون در تهران به سر می‌برد و گهگاه در بخش برنامه‌های آموزشی زبان
تخصصی و گزارش‌نویسی صنعت نفت خدمت می‌کند.